

ابو مسلم خراسانی

محمد عبد الغنی حسن

ترجمہ شفیعی کدکنی

۳۳





محمد عبدالغنی حسن

۳۳



ابو مسلم خراسانی

ترجمه
شفیعی کدکنی



وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

عبداللهی، محمد

ابومسلم خراسانی

ترجمه شفیع کدکنی

چاپ سوم: ۱۳۵۲

چاپ چهارم: ۲۵۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست:

صفحه		مقدمه مترجم
۷	»	دعوت پنهانی
۱۳	»	امیر خراسان
۱۷	»	رنگ سیاه باشعار عباسیان
۲۱	»	ستاره‌ای که می‌درخشد
۳۰	»	دسته‌های پراکنده
۳۶	»	امیر گریزان
۴۷	»	شکافی دیگر
۵۵	»	ابوالعباس سفاح
۶۷	»	سرکوبی شورشها
۷۳	»	کینه دو مرد
۸۱	»	امیر حاجیان
۸۴	»	عموی خلیفه بر وی شورش می‌کند
۹۰	»	بهانه‌هایی برای تهمت
۱۰۳	»	کشتن ابومسلم

مقدمه مترجم

ابومسلم خراسانی، در تاریخ اسلام و ایران چهره‌ای بی‌مانند است. بنیادگذار حکومتی است و درهم‌کوینده حکومتی، درباره او گفته‌اند که در ردیف اردشیر بابکان و اسکندر است.^۱

اگر نتیجه کار و فعالیت او را نیز بنگریم خود بهترین گواه عظمت اوست. ابومسلم نمایشگر خواستهای توده رنج‌دیده ایرانی در آن روزگار است و پیروزی او بر امویان، پیروزی نژاد ایرانی بر عرب است و جبران شکست قادسیه. با پیروزی او نخستین گام استقلال ایران برداشته شد و همه نهضت‌های ضدعربی از وجود او مایه گرفت.

ابومسلم حکومت اموی را - که با نام اسلام به نابودی این آیین گرامی و ارجمند می‌کوشید - درهم شکست و بنیاد حکومتی دیگر را استوار کرد. در حکومت عباسی که او بنیاد نهاد - و بزرگترین حکومت در تاریخ اسلام به‌شمار است - قدرت ایرانیان فزونی گرفت و سرانجام توانستند خود را از پنجه فرمانروایی تازیان برکنار دارند و زندگی مستقلی را آغاز کنند.

جای آن بود که در این مقدمه، از اوضاع اجتماعی آن روزگار و چگونگی محیط اسلامی به تفصیل سخن گفته‌آید که نویسنده کتاب برای رعایت اختصار از آن چشم پوشیده است. ولی برای آنکه مقدمه به‌طول نینجامد از این کار چشم پوشیدیم. ناگفته پیداست که ابومسلم - اگر چه مردی هوشیار و دلیر بوده است - اما اینهمه پیروزیها را تنها از راه دلیری خویش به‌دست نیاورده است. بیش از هر چیز وضع اجتماعی و فشار حکومت عرب - که روزگاری بود از اسلام حقیقی به‌دور افتاده بود - بر مردم و بخصوص ایرانیان این موفقیت را برای او فراهم کرده بود که مردم از هرسوی به‌سایه درفش او پناه ببرند و با او همصدا و همگام شوند.

درباره ملیت و نژاد او سخن بسیار است، گروهی او را ایرانی و دسته‌ای

۱. مجمل‌التواریخ، به نقل لغت‌نامه دهخدا و نیز وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان.

از نژاد عرب شمرده‌اند. آنچه مسلم است وی عرب نبوده و در ایرانی‌بودنش به‌دشواری می‌توان تردید کرد. اما اینکه در چه محیطی از نظر خانوادگی رشد کرده سخن‌هاست؛ بعضی او را برده شمرده‌اند و گروهی از مهترزادگان^۱ در نام او نیز گفتگو بسیار است بعضی نامش را بهزاد بن بداد هرمز نوشته‌اند.

از نظر شخصیت فردی، مردی نستوه و رزمجوی بوده است. از خصایص او چنانکه نوشته‌اند و می‌بینیم یکی این بوده است که بر هیچ کس نمی‌بخشوده و بسیار سختگیر بوده است.

با گمان و تردید، می‌توان گفت که قصدش از روی کار آوردن حکومت عباسی، این بوده است که وسیله‌ای برای استقلال ایران فراهم آورد. از بعضی کارهای او نیز شواهدی می‌توان به‌دست آورد، اما به یقین نمی‌توان گفت. او نخستین حلقه زنجیر مبارزه ضد عرب است. پس از او بیشتر کوششهایی که در این راه شد از نام او الهام گرفته است.

جنبش سنباد مجوسی و اسحق ترک^۲ و استاد سیس و المقنع همه به نام او بوده است. حتی گروهی از این شورش‌گران او را تا مرز خدایی و پیغامبری نیز فرابرده‌اند و اگر بخواهیم به تفصیل در این باره سخن بگوییم جای بحث بسیار دارد.

پس از مرگش چهره او درخشانتر شده است و در پرده افسانه‌های ایرانی و ترکی نقش یک قهرمان بزرگ ملی به خود گرفته است. آنچه مسلم است این است که ابومسلم از نادرگان روزگار بوده است و شناخت او - گرچه به اجمال - برای مردم کشور ما لازم است.

در این کتاب طرحی کلی از زندگی و شخصیت او آمده است. کاری بسیار محدود است ولی با اینهمه در حد خودش چندان ناقص به نظر نمی‌رسد.

امید مترجم این است که خواندن این کتاب، بعضی از جویندگان را سود بخشد چه در فارسی، تاکنون - با همه اهمیت مقام ابومسلم - کتابی خاص شخصیت او نداشته‌ایم.^۳ قصد مترجم در آغاز این بود که کتابی در باره ابومسلم خراسانی فراهم آورد. بسیاری از مواد آن کتاب نیز فراهم آمد. در ضمن مطالعه ماخذ بحث این کتاب را ساده و بی‌نقص تشخیص داد. به ترجمه آن پرداخت

۱. مجمل‌التواریخ، به نقل لفت‌ناحه

۲. این مرد چون مدتی در ترکستان بوده به ترک مشهور شده است.

۳. غیر از ابومسلم نامه‌ها که افسانه است.

تا خود جداگانه چاپ شود. برای دسته‌ای از مردم که حوصله خواندن کتابهای مفصل و تحقیقی را ندارند.

اکنون که فرصت ادامه نگارش کتاب اصلی را ندارد با انتشار این کتابچه گوشه‌ای از قصد خویش را عملی می‌کند تا در آینده - اگر فرصتی پدید آید - آن کار را نیز تمام کند.

مطالب این کتاب تقریباً همه از متون اصلی و درست تاریخ گرفته شده است و اگر نویسنده - که خود از محققان معاصر عرب است - مآخذ کار خود را در پای صفحه تعیین نکرده، تا حدود بسیاری می‌توان به نوشته‌اش اعتماد کرد. چه از روی بصیرت و تحقیق این کتاب را فراهم آورده است.

با این همه نبودن مآخذ در پای صفحه‌ها، عیبی است که نمی‌توان نادیده گرفت، اگر چه باید یادآور شویم که نویسنده، آیین کتاب را برای عموم - یعنی آنها که قصدشان فقط خواندن مطالب است و کاری به مآخذ ندارند - نوشته است.

شفیعی کدکنی

مشهد ۱۳۴۳/۸/۶

دعوت پنهانی

در سال صدم هجرت، هنگامی که قرن نخستین اندك
اندك روی به پایان می رفت تا جهان در آستانهٔ قرنی دیگر
قرار گیرد کودکی به نام ابراهیم بن عثمان بن یسار چشم
به جهان گشود. زادگاه وی یکی از دهکده های اصفهان بود،
به نام ماه بصره و پیداست که اینجا محلی است غیر از بصره
که در مصب دجله و فرات قرار گرفته است.

این کودک مانند هزاران طفل دیگر که هر روز و
شب و هر ساعت پای به عرصهٔ هستی می گذارند، به آغوش
زندگی شتافت و جز پدر و مادرش و کم و بیشی از دوستان
و همسایگان، کسی را از او آگاهی نبود.

این طفل، نتوانست مدت زیادی از زندگی در
پناه پدر و مادر برخوردار باشد. زیرا هنگامی که او هنوز
خردسال بود مادرش درگذشت و پدرش نیز، پیش از آنکه
وی به ده سالگی برسد، زندگی را بدرود گفت.

پدرش او را به مردی از مردم یسار و یا دوستی
از جاه به نام عیسی بن سراج سپرد و این مرد او را - که
هفت سال پیش نداشت - باخود به کوفه برد. از این
هنگام، زندگی و رشد او در این پایتخت بزرگ اسلامی بود.

همان شهری که در کار بنیادگذاری حکومت تازه عباسی، بر روی ویرانه‌های دولت اموی، نقشی پراهمیت داشت. این کودک در کوفه رشد می‌کرد و این شهر به عنوان مرکز پیروان خاندان پیامبر شهرت داشت. مردم این شهر به خاندان پیامبر ارادت و عشقی سرشار داشتند و آنان را از امویان برای خلافت شایسته‌تر می‌دانستند و معتقد بودند که امویان این مقام را از خاندان پیامبر به‌زور غصب کرده‌اند.

اندیشه تشیع و پیروی از خاندان پیامبر، اندک اندک در همه جا پراکنده می‌شد، بویژه در سرزمین کوفه و اطراف آن و همچنین در گوشه و کنار عراق و شهرهای خراسان. اما این گسترش عقیده‌ها از بیم رجال دولت اموی و امیران و دست‌نشانده‌هایشان همواره پنهانی و اسرار آمیز بود تا در گوشه و کنار از آن آگاه نشوند و سوء قصدی متوجه صاحبان این دعوت نشود.

خاندان و خویشاوندان پیامبر دو دسته بودند:

نخست عباسیان که فرزندان علی بن عبدالله بن عباس عموی پیامبر بودند و دیگر طالبیان، که فرزندان علی بن ابیطالب بودند و ابوطالب خود یکی از اعمام پیامبر بود. و بدین ترتیب عباسیان و طالبیان در خویشاوندی با پیامبر به هم می‌پیوستند.

تولد این طفل مصادف بود با پیدایش دعوتی

پنهانی برای تأسیس حکومت عباسی. گویی ولادت او و این دعوت میعادى باهم داشتند. زیرا از سال صدهجری بود که سرزمین کوفه و اطراف آن شاهد گروهی پیک و پیغام بودند که در جامه حاجیان و با لباس بازرگانان از آنجا گذشته و به دهکده کوچکی به نام حمیمه بالا می رفتند.

در این دهکده کوچک و آرام، که سکوت ژرفی بر آن سایه گسترده بود، آنچنانکه گویی رازی از بشریت نهفته در آن پنهان شده است، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بسر می برد و خاندان اموی او و پدرش را مجبور به زندگی در آنجا کرده بودند. و از بیم انتشار دعوتش که به زیان آنها بود - در آن گوشه خلوت دور از هیاهوی زندگی در تبعید ایشان بود، تصور می کردند که با تبعید وی توانسته اند از قیام دشمنان خویش پیشگیری کنند و می پنداشتند که با این وضع دیگر کسی از خاندان پیامبر در برابر ایشان بر نخواهد خاست.

اما خاندان اموی از این فشار و سختگیری بر عباسیان در کوفه و اطراف آن زیان بسیار دیدند. زیرا عباسیان دعوت خویش را در پرده های اسرار آمیز، که مایه پیروزی و گسترش آن شد، به سختی نهفتند و ازین رهگذر پیروزیهای درخشانی نصیب ایشان شد.

پیشوای ایشان، محمد بن علی عبدالله بن عباس، سخت در کار پنهان بودن دعوت می کوشید تا راز آن بر

کسی آشکار نشود و از آن پرده بر نیفتد.

تصور می شد که انتقال خلافت از خاندانی به خاندان دیگر، ناگهانی و بی تدبیر امکان پذیر نیست و ناگزیر باید آمادگی استوار و تدبیری قاطع و اندیشه‌ای همراه با احتیاط در کار باشد و اگر از سرشکبیایی و همراه با بیداری نباشد، هر لحظه ممکن است این دعوت به سستی گراید و به صورت نخستین بازگردد، و پیشوایان آن گرفتار زیان‌هایی شوند. دعوت سری و نهفته عباسیان از سال صدم هجرت که نخستین سال آن بود تا سال ۱۱۷ همچنان در نهان ادامه داشت. در این هنگام آن طفل - یعنی ابراهیم بن یسار - ۱۷ ساله شده بود زیرا تولدش مصادف با سال صدم هجرت بود و در این ایام عمر بن عبدالعزیز خلیفه نیکخوی زاهد و مسلمان نمونه و عادل بر کرسی خلافت اموی نشسته بود.

در این سال، یعنی سال ۱۱۷ هجری محمد بن علی - ابن عبدالله بن عباس گروهی از دعوتگران خود را، برای فرستادن به شهرها؛ نزد خود خوانده بود و ناگزیر بود از اینکه وضع هر ناحیه‌ای را، از نظر میزان موافقت یا مخالفتشان با دعوت عباسی، به مبلغان خویش بشناساند زیرا وی مردی خردمند و هوشیار بود و در آن هنگام که تمام کشورهای اسلامی با خلیفه اموی - یعنی عبدالملک بن مروان - بیعت کردند. او نیز به عنوان مدارای با او و

پرهیز از شروی با او بیعت کرد. ولی در همین وقت دعوت پنهانی خویش را آغاز کرد و گروهی از مبلغان را گرد کرد. اما نام مردی را که از عباسیان می‌بایست به خلافت برسد - از بیم آنکه مبادا او را از بین ببرند - پنهان می‌داشت. نام این خلیفه‌عباسی را، که برای وی تبلیغ می‌شد، جز چند تن از بزرگان این دعوت پنهانی - که دوازده تن بودند - هیچ کس نمی‌دانست.

در یکی از شبهای تاریک زمستان، محمد بن علی - ابن عبدالله بن عباس، دور از چشم مردم و با استفاده از غفلت دشمنان نقیبه‌های دوازده‌گانه این دعوت را در «حمیمه» گرد آورد و آنها عبارت بودند از:

سلیمان بن کثیر - مالک بن هیشم - طلحة بن زریق - عمر بن اعین - عیسی بن اعین - قحطبه بن شیب - لاهز بن قریط - موسی بن کعب - قاسم - مجاشع - خالد بن ابراهیم - ابوعلی هروی - و عمران اسماعیل.

آن شب درباره کار دعوت با ایشان تبادل نظرهایی کرد و از چگونگی اوضاع هر قسمت سخنهایی گفت. و از آن جمله گفت:

- اما کوفه و اطراف آن که همه پیرو علی و فرزندان اویند. بصره و اطراف آن از فرقه عثمانیه‌اند و معتقد به آرامش، و به هیچ سویی نمی‌نگرند و می‌گویند باید از آن بندگان خدا باشیم که کشته می‌شوند نه از آنها که می‌کشند. مردمان جزیره که همه حروری مذهب‌اند و سرکش و تازیانی هستند همچون کافران عجم و مسلمانانی هستند که

خوی و اخلاق مسیحیان دارند. اما مردم شام که جز خاندان ابی سفیان و پیروی از مروانیان چیزی نمی دانند دشمنی سرسختی همراه با نادانی بسیار در نهاد آنهاست. در مکه و مدینه هم عمرو ابوبکر بر افکار مردم غلبه دارند اما بر شماست که از خراسان غفلت نکنید زیرا جمعیت های انبوه و اراده های استوار و سینه های پاک و دل های بی کینه در آنجاست. خواهش ها و دغلکاری ها مردمش را پراکنده خاطر نکرده و ایشان سپاهی از مردان تنومندان با شانه های ستبر و بازوهای نیرومند که سیمای دلیران دارند و خروش های سهمگین و سخنی استوار که از درون پیکری ستبر و نیرومند بیرون می آید...

امیر خراسان

امام محمد بن علی بن عبد الله بن عباس، دعوت پنهانی خویش را همچنان ادامه می داد و این دعوت پس از چندی به نام الرضا من آل النبی آشکارا شد.

در آغاز دعوتی بود آرام. بی هیچ نیرو و زوری. بر اساس گفتگو و سخن با مردم. اما جاسوسان در هر گوشه ای مردم را در نظر داشتند. حتی در خراسان که برای دعوت عباسی پایگاهی استوار و نیرومند بود.

امیر خراسان، که از جانب حکومت اموی تعیین

شده بود، مردی نیرومند و سختگیر بود به نام اسد بن-
عبدالله قسری. خبرهایی از این دعوت پنهانی در گوشه و
کنار خراسان به وی رسیده بود و او به نیروهای خود دستور
داده بود که تمام مبلغان را گرد آورند. وقتی که آنها جمع
شدند، دستور داد که دستها و پاهایشان را قطع کنند و
پیکرشان را به دار آویزند.

با اینهمه، سختکوشیها و سنگدلیهای او نتوانست
مردم را از راهی که می رفتند باز دارد و از پیشرفت این
دعوت جلوگیری کند، بلکه بر پایداری و استقامت ایشان
نیز افزود. سپس گروه تازه ای از ایشان را دستگیر کرد
که سلیمان بن کثیر بزرگ این دعوت، نیز در میان آنها
بود. و نیز مالک بن هشیم و موسی بن کعب و طلحه بن زریق و جز
ایشان. بدیشان دستور داد تا در برابر وی بایستند، پس
روی بدیشان کرد و گفت:

«ای گروه بزهکاران! آیا خداوند نفرموده است که
«خداوند از آنچه گذشته درگذشت و هر که بازگشت کند خدا
از او انتقام گیرد که خدا نیرومند و انتقامگیر است»
سلیمان بن کثیر بزرگ ایشان گفت: «ای امیر!
سخنی بگویم یا ساکت بمانم؟»
گفت: «بگو!»

سپس پیرمرد آغاز سخن گفتن کرد. سخنی که از

هوشیاری ژرف و بیان خوش اوحکایت می کرد. می خواست که خودش را از تهمت این دعوت برکنار دارد و برای این مقصود متوسل به مسئله روابط نژادی و تعصب قبیله ای « قحطانی شد، زیرا امیر قسری از یمن بود و این گروه مبلغان نیز» از یمن بودند، و آنها که نسبت بدیشان این جاسوسی را کرده بودند گروهی از قبیله مضر - یعنی عدنانیان - بودند و قصدشان ازین بدگویی این بود که در برابر موقعیتی که یمنیها در نظر سردار عرب، قتیبة بن مسلم، کسب کرده بودند، انتقامی از ایشان بگیرند.

با این جواب استوار و محکم، و بر اساس روح تعصب قبیله ای، این گروه نقیان از مرگی که رویاروی خویش می دیدند، نجات یافتند. در خلال این حوادث «ابراهیم بن عثمان بن یسار» جوانی برومند بار آمده بود که کمتر از بیست سال داشت و مولای او، عیسی، وی را به یکی از بزرگان شیعه در کوفه به نام بکیر بن ماهان فروخته بود و بکیر او را به امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس تسلیم کرده بود و ابومسلم پس از مرگ امام، به فرزندش ابراهیم بن امام - که در دهکده «حمیمه» پس از مرگ پدر پیشوای دعوت عباسی بود - رسیده بود.

در اینجا می بینیم که امام به این جوان اطمینانی بیرون از وصف دارد و نشانه های اندیشمندی و تدبیر و خرد و اراده ای که در او می بیند انگیزه آن می شود که

رایت این دعوت را ، درخراسان ، بهدوش وی نهد. باری
امام او را نزدخود خواند و به او گفت:

-ازامروز نام تو، چنانکه می گویند ابن یسار نیست
و نیز چنانکه از تو نقل می کنند ابن اسفندیار نیز نمی باشد.
نام تو عبدالرحمن بن مسلم است و کنیه تو ابومسلم خواهد
بود.

ازین لحظه هر نام قدیمی که این جوان با شهادت
نجیب داشت نهفته شد و جز نام ابومسلم خراسانی برای
او نماند.

انتخاب ابومسلم از طرف امام ابراهیم بن محمد ،
برای امارت و پیشوایی خراسان ، گویی یگ گزینش خدایی
بود که می خواست تمام وسایل پیروزی را برای او
فراهم آورد.

خراسان ، موج خیز فتنه و انقلابی بود میان صاحبان
تعصبهای گوناگون ، بویژه خاندانهای یمنی و خاندان نزار بن -
عدنان و همچنین نزاریان خود باز چندین گروه بودند.

قبیله ربیعه ، به ریاست شبان حروری ، از سویی
برضد حکومت اموی قیام کرده بود و در سوی دیگر
قبیله مضر بود به ریاست نصر بن سیار که از جانب امویان
ولایت خراسان داشت اما سرکردگی قبایل یمنی با کرمانی
بود و این کرمانی از عربهای قحطانی بود و چون در کرمان

ایران متولد شده بود بدانجا نسبت داده می‌شد. در چنین شرایطی چرا ابومسلم جوان باهوش، از این موقعیتها و فرصتهای مناسب، سود نجوید و این جمعیتها را به‌جان هم نیندازد تا یکدیگر را از میان ببرند و کار او به‌سامان برسد؟

رنگ سیاه، شعار عباسیان

دعوت پنهانی عباسی از سال ۱۰۰ هجری تا سال ۱۲۹ سیری داشت همراه با سنجیدگی و کناره‌گیری و نهفتگی، چنانکه پیشوایان خاندان پیامبر خواسته بودند.

شورشها و انقلابهای خراسان و بیرون از خراسان، همچنانکه مقدمات ضعف و انحطاط دولت اموی به‌شمار می‌رفت از سوی دیگر وسیله مهمی برای پیشبرد سریع دعوت عباسیان به‌سوی پیروزی بود.

در ماه رمضان سال ۱۲۹ و در آغاز این ماه، که در اسلام مظهر مبارزه با نفس به‌شمار می‌رود، ابومسلم به‌سرزمین خراسان وارد شد و دعوت خود را آشکارا اظهار داشت. دیگر چاره‌ای جز آشکار شدن دعوت نبود. زیرا خراسان گرم شورشهایی بود که میان سه طایفه در گرفته بود. امیراموی، یعنی نصر بن سیار، سرگرم زدو-خورد با کرمانی و شیبان‌حروری بود. شیبان به‌اندازه‌ای

نیرو به خود گرفته بود که در برابر حکومت موجود اموی و نیز در برابر خلافت در حال تکوین عباسی خود ادعای خلافت داشت. یاران او در برابرش چنان می ایستادند که گویی در برابر خلیفه اموی ایستاده اند و بر او سلام می کردند چنانکه بر خلفا.

در این هنگام راههای خراسان پراز مردمی بود که بر ابومسلم وارد می شدند و آشکارا خود را در حوزه سیاست او در می آوردند و به درفش او می پیوستند.

ابومسلم به یکی از دهکده های کوچک مرو به نام سفیدنج فرود آمد و از آنجا دعوت خود را آغاز کرد و در میان دهکده های خراسان می گشت تا آنجا که در یک روز مردم ۶۰ دهکده به وی پیوستند.

پیش از این مردم، دعوت عباسی را زیر لب زمزمه می کردند و اکنون نیازی به نهفتگی این دعوت نبود و هر مردی که برادرش را می دید آشکارا او را به دعوت عباسیان می خواند و اطاعت امویان را از گردن او بر می داشت.

در یکی از دهکده ها، گروه بسیاری از مردم گرد آمدند و ابومسلم بر سر دو نیزه دودرفش برافراشت که درازی یکی چهارده ذرع و دیگری سیزده ذرع بود. این دو درفش همانهایی بود که امام ابراهیم برای وی فرستاده بود. نخستین به نام «سایه» و دو دیگر به نام

«ابر».

در میان انبوه جمعیتی که به سوی درفش سیاه ابومسلم سرازیر شده بودند یکی از خراسانیان به دیگری که از دوستانش بود گفت:

— چرا رنگ این دو درفش را سیاه برگزیده‌اند؟

— این رنگ شعار عباسیان است که برای باز شناخته شدن از امویان، برگزیده شده است.

— اگر این رنگ را برای درفشهای خود، بدین

سبب که گفתי، برگزیده‌اند پس در جامه‌های ایشان این رنگ برای چیست؟

— برادر! آنها به پیروی از پیغمبر این رنگ را

برای لباس خود برگزیده‌اند که وقتی مکه را فتح کرد،

دستاری سیاه بر سرش بود و ایشان این رنگ را، از

این روی، در همه شادیها و محفلها شعار خود کردند.

جمعیت فزونی می‌گرفت و مردم ازدحام کرده

بودند و ابومسلم پیشاپیش این گروه بود و این سخن خدای

را می‌خواند:

«کسانی که چون ستم دیده‌اند، کارزار می‌کنند،

اجازه دارند و خداوند به یاری کردن ایشان تواناست»^۱

ابومسلم در میان دیوار بست دهکده «سفینج»

۱. الظل والحساب

۲. قرآن کریم، ۲۲۴۰.

جایگاهی یافت که می‌توانست برای او، در برابر حمله‌های دشمنان سه‌گانه‌اش - امویان و حروریها و یاران کرمانی - پناهگاهی استوار باشد، از این روی فرمان داد تا آن باره را تعمیر کنند و شهربند آنرا استوار دارند و دیوار بست آنرا برآورند.

چند هفته از ماه رمضان را در آنجا پایگاه گرفت. هنگامی که عید فطر فراز آمد، سلیمان بن کثیر را که پیری بود فراخواند تا با او و پیرامونیان و یارانش نماز بگزارد و برای او در میان لشکر منبری برآورد.

ابن کثیر نماز عید را بی‌هیچ تکبیر و اقامه‌ای گزارد و پس از نماز خطبه‌ای خواند و این برخلاف روشی بود که امویان داشتند که در آغاز خطبه می‌کردند و سپس اقامه نماز می‌بستند مانند نماز جمعه. و نمازگزاران برخلاف آنچه امویان می‌کردند، برای دو رکعت عید تکبیر بستند و این کار برای مردم مژده‌ای بود که دانستند از آن روز در دوره دیگری قرار گرفته‌اند.

مردم نماز عید را به پایان بردند و ابومسلم برای آنها غذایی فراهم ساخته بود، به‌گوارایی خوردند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند.

در این میان از لشکر خروشی برخاست که

«ابر» و «سایه» را همچنان برافراشته دارید!

یکی از مردم به دیگری نزدیک شد و پرسید:
 - «ابر» و «سایه»یی که می‌گویند چیست؟
 - این دو، اسم دو درفشی است که در برابر
 در اهتزازند.

- سبب این نامگذاری چیست و برچه دلالت
 دارد؟

- همچنانکه ابر، کران تا کران را فرا می‌گیرد،
 دعوت عباسیان نیز سراسر زمین را فرا خواهد گرفت و
 همانسان که زمین هرگز خالی از سایه نیست، عباسیان
 نیز هرگز زمین را از قائم خویش تهی نمی‌گذارند.
 در این هنگام که این گفتگو میان آن دو مرد
 می‌رفت آن دو درفش در اهتزاز بودند.

ستاره‌ای که می‌درخشد

یک روز، نصر بن سیار که دست‌نشانده امویان در خراسان
 بود، در مرکز حکومت خود نشسته بود و درباره این
 حوادث که در فضای حکومت اموی روی داده بود،
 می‌اندیشید. همچنانکه برکرسی خویش نشسته بود و
 خود را آماده پیکار با این رویدادها می‌کرد و به چاره‌گری
 حوادث می‌پرداخت ناگاه دربانی وارد شد و گفت که
 پیغامگزاری بر در ایستاده و نامه‌ای در دست دارد و

می خواهد به شما برساند. نصر به او گفت: بگذار بیاید!
مرد پیغامگزار، با گامهایی سنگین و خاطری
آسوده، چنانکه گویی در پیشگاه نماینده خلیفه نیست،
وارد شد. نصر گفت:

— چه کسی این نامه را به تو داده است؟

— سرور من ابومسلم خراسانی آنرا فرستاده است!

— این ابومسلم کیست؟

— این نشناختن تو بدو زیانی نمی رساند، او

فرمانروای خراسان از جانب «رضا از خاندان نبوت» است

و ایشان برای خلافت و فرمانروایی شایسته ترین مردم اند.

— مثل اینکه خراسانی بودن شما را بر بزرگان

گستاخ کرده است. بیرون شو ای ترسو! اگر خداوند

نفرموده بود که: «بر پیغامگزار جز رساندن پیام چیزی

نیست» با تو جز این رفتار می کردم...

مرد پیغامگزار بیرون رفت و امیر نصر بن سیار

نامه را گشود و دید که نوشته است:

«از سوی ابومسلم خراسانی به نصر بن سیار: اما

بعد. خداوند در کتاب خود مردمی را سرزنش کرده و

فرموده است: و به خدا سوگند می خوردند سوگندهای

استوار که اگر بیم رسانی بیایدشان از امتی دیگر ره یافته تر

خواهند بود و چون بیم رسانی بیامدشان جز دوری و

بزرگی فروشی در این سرزمین و نیرنگ بدیشان نیفزود
و بد نیرنگ جز به صاحبش نرسد! »

نصر وقتی خواندن نامه را به پایان برد در آن جز
چند آیه از قرآن کریم، که همه بیم دادن بود، چیز
دیگری ندید. اما این مسائل چندان بروی گران نیامد که
مقدم آمدن نام ابومسلم بر نام او. زیرا عرب در این
کارها حساسیت شگفتی دارد و از آن رمزهایی می فهمد.
چندین بار درباره این نامه گستاخانه اندیشید و سرانجام
گفت:

— این نامه ای است و پاسخی دارد...

نصربن سیار در برابر این رویداد و آنچه در
دنبال داشت آرام ننشست و یقین کرد که عظمت و ادامه
فرمانروایی امویان مقتضی است که با این فتنه پنهانی
— پیش از آنکه گسترش پیدا کند — به مقابله برخیزد. ابومسلم
بزودی کس نزد مالک بن هبثم خزاعی فرستاد و او را فراخواند
و این گفتگو میان ایشان رفت:

— مالک! جز کشیدن شمشیر و برابر شدن با
حوادث چاره ای نمانده است. دوره پنهانی بودن دعوت
به پایان رسیده و اینک ما داخل مرحله کارهای آشکار
شده ایم.

— سرور من! ما همه با توایم و شمشیرهای ما همه

آمادهٔ دفاع از خاندان پیامبر است.

— موقعیتی که من ترا برای آن آماده می‌کنم نیازمند سواران دلیری است. از آنها که بر اسب چنان می‌نشینند که گویی بر فراز پشت آن زاده شده‌اند و یا اسب، خود در زیر پای آنها رشد کرده است. گروه بسیاری از سواران را با خود همراه داشته باش. زیرا برایم خبر آورده‌اند که نصر بن سیار گروهی از سواران خود را به نبرد با ما فرستاده است.

— آیا پسر سیار، دسته‌هایی را به جنگ ما فرستاده است؟ این نخستین میدانی است که لشکر امویان و عباسیان با یکدیگر کارزار می‌کنند و ما اطمینان داریم که خداوند یاور ماست، چه ما از حقی پایمال شده و خاندانی ستم‌دیده دفاع می‌کنیم.

— مالک! برو به امید خداوند، خدا به همراهت!

مالک بن هیشم از حضور ابومسلم خراسانی بیرون رفت و شروع کرد به گردآوری دلیرانی سختکوش از میان مردان خویش. و با سواران نصر بن سیار روبرو شد. آنها را به «رضا از خاندان پیامبر» دعوت کرد و تعیین نکرد که این رضا کیست که مردم را بدان می‌خواند. اما سواران نصر بن سیار، از پذیرش این دعوت سر باز زدند و از جنگ چاره‌ای نبود. دو لشکر از بامداد تا نزدیکی عصر در برابر یکدیگر به صف ایستادند و از

این موقعیت چنین دانسته می شد که دو نیرو با یکدیگر برابرند.

مالک بن هیشم، کس نزد ابومسلم فرستاد و از او کمک خواست و سرانجام کمک نیرومندی به مالک پیوست که در پیروزی لشکر عباسیان تأثیر فراوان داشت و بر دشمن خویش یعنی سپاهیان اموی پیروز شدند.

* * *

ستاره ابومسلم خراسانی اندک اندک درخشیدن گرفت و این نخستین پیروزی بر نیروهای اموی، اراده او را استوارتر کرد و دل او را قوی ساخت، چنانکه پایگاه او را نیز در نظر امام ابراهیم سخت فرا برد و امام ابراهیم - پیشوای دعوت عباسی - او را به دهکده «حمیمه» فرا خواند، ابومسلم نیز بدانجا رفت و بر او وارد شد و سلام کرد، سلامی که به خلیفه می کنند. امام ابراهیم بدو نزدیک شد و گفت:

- ای ابومسلم، پیروزی تو پیروزی ماست و من امیدوارم که کار این دعوت بر دست تو نیروگیرد و امیدوارم که ازدواج خوبی برای تو فراهم شود که مایه پشتگرمی و نیروی تو باشد زیرا ازدواج برای مرد همچون پشتوانه و تکیه گاهی است.

- سرور من! پیشوای من! همچنان است که تو فرمودی اما کجا برای من چنین ازدواجی خواهد بود که

تکیه‌گاه من باشد با اینکه من مردی هستم که از زندگی
جز شمشیری و اندیشه‌ای هیچ ندارم و آنقدر خواسته
ندارم که به کابین زنی کنم.

— بدین مباش! زیرا من برای تو زنی می‌شناسم
که خود زیبایی فراوان دارد و پدرش از جاه و مقامی
بزرگتر برخوردار است.

— مگر مقام و جاه پدرش می‌تواند عذرخواه
تهیدستی من در پرداخت مهر او باشد؟

— تو آسوده‌خاطر باش، ابومسلم، من این بار را
خود به دوش خواهم کشید و از جانب تو مهر او را به
پدرش خواهم پرداخت.

— سرور من! کیست این مرد که مرا به دامادی او
برمی‌گزینی و افتحار می‌بخشی؟

— او ابوالنجم، اسماعیل بن عمران طائی است که از
مبلغان بزرگ ماست و تو ای ابومسلم، اطمینان داشته
باش که وی در تعیین مهر بر تو زیاده روی نخواهد
کرد. این چهارصد درم را بگیر و به عنوان مهر به او
تقدیم کن. به‌خواست خداوند دخترش را به عقد تو
در خواهد آورد.

چندی نگذشت که دختر ابوالنجم به خانه
ابومسلم رفت. زنی با وفا و صمیمی بود. از اندیشه‌های
شوهرش به دور نبود زیرا موضوع ارادت و وفاداری

به خاندان پیامبر نیز آنها را به یکدیگر پیوندی استوار می بخشید.

ابومسلم، با شتاب بار دیگر به خراسان بازگشت زیرا حوادث اجازه نمی داد که وی مدت درازی از آنجا دور بماند و نیز دعوت، آشکار شده بود و همه تیغها آخته بودند و دسته ها و گروه ها ناگزیر از بیداری کاملی بودند.

چندی نگذشته بود که ابومسلم با حادثه ای ناگوار - که توقع آنرا نداشت - روبرو شد. احساس کرد که بسیاری از فرمانهای او که به مبلغان صادر می شود، آنچنانکه باید مورد پذیرش قرار نمی گیرد. به بررسی و کاوش در این باره پرداخت تا از راز آن آگاه شود. سرانجام روزی آگاهی یقینی بدو رسید.

ابومسلم گروهی جاسوس، از آنها که به کارشان سخت اطمینان داشت، فراهم کرده بود و ایشان را وادار کرده بود که به کار مبلغان و آنچه می گویند رسیدگی کنند و ایشان را امان داده بود تا هر سخنی درباره وی گفته می شود بدو بازگو کنند.

یک روز، یکی از همین جاسوسان بر وی وارد شد. ابومسلم پرسید:

- دعوت ما در خراسان و عراق چگونه است؟
- آنها همه در کار دعوت خویش درستکارند و

به امام اخلاص می‌ورزند.

— آیا همه نسبت به امام و دعوت ما اخلاص

می‌ورزند با این نافرمانیها که از بعضی آشکار می‌شود؟

— آنها پیران بزرگی هستند. شاید تجربه‌های

زندگی و موقعیتهای خاص، ایشان را بدین کار وامی‌دارد.

— به روشنی سخن بگو! من ترا برای آن

نفرستاده‌ام که با کنایه و رمز با من سخن بگویی. برای آن

فرستادمت که از حقیقت آگاهم کنی.

— ای امیر! من نزد یکی از اینها بودم که نامه‌ای

از تو رسید و بعضی از مبلغان دیگر نیز در نزد او بودند.

من در چهره ایشان خشنودی و شادی نیافتم. همه جا

سخنان درشت و خشماهنگ بود و کینه‌ای آشکار.

— چه خشمی؟ گمان نمی‌برم که من سخنی، جز

آنچه مایه خشنودی ایشان شود، گفته باشم. آیا نوشتن

نامه‌ای در خصوص وظایفی که در کار دعوت دارند،

آنها را خشمگین می‌کند؟

— من از یکی از آنها شنیدم که می‌گفت: آیا در نظر

امام مقام سنی افراد اعتباری ندارد؟

— دیگران در دنبال سخن او چه می‌گفتند؟

— ای امیر بر من بیخشای که آنچه را شنیدم بازگو

نکنم!

— بگو! تو در امان هستی. نقل کفر که کفر نیست.

من دوست دارم که تمام داستان را از تو بشنوم.
 - در داستان نسب و دامادی سخنها به درازا کشید،
 همان گونه که در موضوع کمی سن گفتگوها رفت. هر
 یک از آنها سنی را، مایهٔ پیشی در مقام می دانست.
 - اگر کمی سن مانع ارتقاء به مقامات باشد باکی
 نیست. ناگیر مرزی برای چنین کارهایی در نظر گرفته
 خواهد شد.

ابومسلم از موضوع اعتراض مبلغان نسبت به
 کمی سن او و نیز ماجرای ازدواجش و نیز به علت حالت
 روحی خاصی که افراد خشمگین معمولاً دارند سخت
 ناراحت شد.

در این موقعیت حساس که جنگ برپا شده بود
 وی اندیشهٔ خود را به کار انداخت. نامه ای مؤثر به امام
 نوشت و خطری را که از این وضعیت متوجه دعوت بود
 گزارش داد. و گوشزد کرد که نافرمانی ایشان به ضعف
 دعوت در خراسان و عراق می انجامد و به فرار لشکر
 منتهی می شود. و سرانجامی زشت ببار می آورد.

امام در اینجا سخت تحت تأثیر نامهٔ ابومسلم قرار
 گرفت. نویسندهٔ خویش را فراخواند و نامه ای خطاب
 به همهٔ مبلغان نوشت و دربارهٔ ابومسلم به تأکید توصیه
 کرد و فرمانبرداری از او را به همه دستور داد.

از این نامه چندین نسخه فراهم کرد، به شمارهٔ

مبلغانی که در خراسان و عراق بودند. مهر خویش بر همه آنها نهاد و بدیشان فرستاد. نامه امام به مبلغان نه تنها مایه آرامش خاطر ایشان گردید و آنان را به فرمانبرداری از ابومسلم واداشت بلکه مایه استواری قدرت و نیرو گرفتن کار او نیز شد.

دسته‌های پراکنده

خراسان موج خیز فتنه و آشوبها بود. بویژه از آن روز که مبلغان عباسی دعوت خویش را آشکار کرده بودند. هر گروهی می‌کوشید تا دسته‌های دیگر را به سوی خویش فراخواند تا بر دشمن پیروز گردد.

نصر بن سیار در برابر این دشمنان - که همه در کمینش نشسته بودند - به پای ایستاده بود. امانمی دانست چه باید کرد.

قصد آن داشت که شیبان و لشکرش را به سوی خویش بخواند تا با نیروی ایشان بر ابومسلم پیروز شود. اما ابومسلم زیرکترین مردمان بود. به کرمانی اظهار دوستی و تمایل کرد تا از این رهگذر خود را از چنگ نصر بن سیار رهایی بخشد و پس از آنکه کار وی را به پایان برد به کار دو دشمن دیگرش، یعنی کرمانی و شیبان، پردازد و ایشان را یکی پس از دیگری نابود کند

و میدان برای او خالی بماند.

کرمانی سخن ابومسلم را پذیرفت و پیکي نزد وی فرستاد که:

— در کار نصر بن سیار من همراه تو هستم.

ابومسلم که میخواست صدق نیت خویش را در همراهی با کرمانی به وی روشن کند و دوستی خویش را مؤکد دارد، همراه گروهی از لشکرش سوار شد و نزد او رفت و خود را آماده خدمت به کرمانی معرفی کرد.

کرمانی غافل شده بود و او را تصدیق می کرد و بدو اطمینان حاصل کرده بود. نمی دانست که وی اندیشه نابودی وی را در سر می پروراند.

این فرصتی بود که ابومسلم خراسانی و کرمانی با یکدیگر برخورد کردند و در کار نبرد با دشمن مشترك خویش - نصر بن سیار - هماهنگ شدند. پس از آنکه هم پیمانی میان ابومسلم و کرمانی استوار شد ابومسلم با لشکرش به دشتی گشاده از سرزمین خراسان آمد. از انبوهی جمعیت، زمین با همه گستردگیش، زیر پای ایشان تنگ می نمود. و مردم در پیوستن بدیشان یکدیگر را مزاحمت می کردند. تا آنجا که لشکری انبوه گرد وی فراهم آمدند غرق سلاح، با توشه بسیار. این مرد هوشیار هم لشکر خود را به دقیقترین وسایل منظم کرد. پاسبانان و شرطه ها برایشان گماشت و دفترهایی تأسیس کرد و برای خود،

به اندازه‌ای که یک پادشاه نیازمند است، همدستان و کارگزارانی فراهم ساخت و قاسم تمیمی را - که یکی از نقیبان دوازده‌گانه دعوت عباسی بود - به‌عنوان قاضی - القضاة تعیین کرد. و بدو گفت:

- ای قاسم! یکی از مظاهر حکومت شکوهمندی و هیبت است و یکی از نشانه‌های کشورداری عدالت است در میان مردم، آنچه شکوه و شکایتی دارند به فرمان خدا، چنانکه در شریعت آمده و بر اساس حقی که خداوند نهاده است، داوری کن و بدان که هر دعوت تازه‌ای ناگزیر از هدف و آرمانی است که مردم به سوی آن فراخوانده شوند و مردم دل در آن بندند. از این پس تو با ما نماز خواهی گزارد و پس از آنکه نماز خوانده شد در جایی که نمازگزاران پیرامون تو گرد آمده و حلقه زده‌اند بنشین و از نیکوهای خاندان پیامبر با ایشان سخن بگوی و آنچه از فضایل بنی‌هاشم هست، که مردم را بدیشان علاقه‌مند می‌کند، به گوش ایشان برسان. فراموش مکن که باید از زشتیهای خاندان اموی هم سخن بگویی به حدی که مردم را به دشمنی ایشان واداری و از ایشان متنفر کنی.

ابومسلم همچنان از جایی به جایی و از دهکده‌ای به دهکده‌ای می‌رفت تا آنکه لشکر او به دهکده کوچکی به نام باین رسیدند و این دهکده در دشتی پست قرار

گرفته بود و بیم آن می‌رفت که نصر بن سیار، آب را، که از بالا می‌آمد، بر ایشان ببندد.

آنجا را ترك کرد تا از نظر آب آشامیدنی لشکر اطمینان حاصل کند و به راهی می‌رفت که امکان داشت با سپاه مروانیان، به سرکردگی نصر بن سیار، برخورد کند.

در آن هنگام میان نصر بن سیار، والی خراسان از جانب امویان، و کرمانی که بر دولت اموی شوریده بود جنگ درگرفته بود. ابومسلم با ژرف نگری و کاوش همواره نگران حوادث بود تا ببیند از این دو نیرو کدامین شکست خواهد خورد تا خود را برای دیدار با سپاه پیروز آماده کند.

میان سپاهیان سختکوش کرمانی و لشکریان نصر بن سیار، نبردی بزرگ درگرفته بود. در این میان گروه بسیار کشته شدند. ابومسلم که در لشکرگاه خویش نگران حوادث بود با هریک از دو سپاه نامه‌نگاری داشت و از ایشان دلجویی می‌کرد. سپس دبیر خویش را فراخواند و این نامه را بر وی املا کرد:

« از عبدالرحمن بن مسلم به ابن‌الکرمانی.

همانا امام ابراهیم مرا به نیکو داشت شما فرمان داده است و من با نظر او درباره شما هیچ دشمنی‌ای ندارم. » و به یکی از مردانش که در میان میدان بود

فرمان داد تا این نامه را به ابن الکرمانی - در همان هنگامی که کشتار میان او و نصر بن سیار در گرفته بود - برساند. سپس گروه دیگری از دبیران خویش را بازخواندو فرمان داد تا نامه‌هایی بنویسند درباره دعوت به خاندان پیامبر و یاری عباسیان - که غاصبان اموی برای حکومت شایسته‌تر بودند - و دوری‌گزیدن از امویان که خورشید دولتشان در حال غروب بود. سر این نامه‌ها را بست و به پیکه‌ایی امین از جانب خویش داد تا به تمام ناحیه‌ها و روستاها و دهستانها در سراسر خراسان برسانند.

هر کدام از این نامه‌ها وزشی و رایحه‌ای از سوی خاندان پیامبر برای مردم به همراه داشت و ایشان را به مردی از فرزندان عباس - که عموی پیامبر بود - دعوت می‌کرد.

این دعوتهای آشکار، دیگر اکنون با زشتی روبرو نمی‌شد. زیرا مردم مسلمان خراسان اندیشه تشیع خاندان پیامبر را به آسانی و کمال می‌پذیرفتند. هیچکس بر این امر اعتراضی نداشت. زیرا در نظر ایشان موضوع انتقال خلافت بود به خاندان پیامبر - که صاحب نبوت و رسالت است - و البته خلافت می‌بایست در خاندان او باشد. چنانکه سلطنت در نظر آنها ارثی است و از خاندانی به خاندانی دیگر منتقل نمی‌شود مگر به غصب و نیرنگ. از این‌روی مردم خراسان با گشاده‌رویی این

دعوت را پذیره آمدند و ابومسلم این را نیک می دانست و بیشتر از این. می دانست که مردم خراسان ایرانیان خالص اند و تازیان اموی مردمی غاصب اند که بر ایشان سروری می فروشد و بر آنان سلطنت می کنند با اینکه ایرانیان مردمی هستند با سابقه تاریخی بسیار.

پس اگر فرصتی پیش آید برای رهایی از چنگ نفوذ امویان هرچه زودتر باید از آن استفاده کرد و امروز چنین فرصتی برای ایشان فرارسیده بود.

هنگامی که کرمانی با سپاهیان والی دست نشانده اموی، یعنی نصر بن سیار، نبرد می کرد و ابومسلم خراسانی میان دو لشکر در کمین حوادث بود، دو نفر از مردم روستای خراسان - از آنچه که در آن سرزمین می گذشت - با یکدیگر سخن می گفتند:

- رأی تو در باره این دعوت تازه، که به امامی از خاندان پیامبر می خوانند، چیست؟

- این دعوت حقی است. زیرا خاندان پیامبر مظلومند و حقشان غصب شده است و اکنون فرصت آن باز آمده است که این حق باز گرفته شود.

- آیا مبلغان جز خراسان جای دیگری نیافته اند که همواره اینجا را موج خیز فتنه و آشوب می کنند؟ گناه ما چیست که هر روز با نبردی خونین دست به گریبانیم؟

- گویا می ترسی. با اینکه ما هنوز در آغاز راهیم.

تو چشم داری که این دعوت عباسی از شهرهای شام - که یاران امویان در آنجا بودند و مقر حکومتشان در آنجاست - پراکنده شود؟

- رأی تو در باره ابومسلم چیست؟

- او برای به دست گرفتن کار این دعوت مردی شایسته است. و من اطمینان دارم که وی دشمنانش را به جان هم می اندازد و سرانجام بر همگان پیروز خواهد شد.
- برادر! من ندانستم که چرا ابومسلم با ابن الکرمانی همکاری می کند با اینکه می دانم ابن الکرمانی بدو کینه می ورزد؟

- تو چه نادانی! این جنگ است؟ این نیرنگ و فریب است! ابومسلم در باره همه دشمنانش می داند که ایشان در کمین او هستند. اما وی ایشان را یکی پس از دیگری نابود خواهد کرد. از بیم آنکه مبادا دو تن از ایشان به زیان او با یکدیگر هماهنگ شوند و او از کار بماند.

امیر گریزان

ابومسلم خراسانی با لشکر خویش به میان سنگرگاههای دو لشکر نصر و کرمانی رفت. این کار مایه هراس هر دو لشکر شد. زیرا نصر بن سیار از همان روزی که او دعوت خویش

را آشکار کرده بود، از وی بیم داشت. کرمانی نیز به‌وی اطمینان نمی‌توانست کرد. می‌خواست بداند چه در ضمیر او می‌گذرد و چه اندیشه‌ای دارد؟

حقیقت امر اینست که موقعیت نصر بن سیار در آن هنگام دردناک و مرثیه‌آور بود. زیرا در برابر سه نیروی بزرگ قرار گرفته بود که نمی‌دانست چگونه با آنها روبرو شود. با آنکه نیروی ابومسلم از همه آنها فراوانتر بود و او خود نیز زیرکی و هوش بسیاری داشت.

نصر بن سیار - والی دست‌نشانده امویان - و سرکرده سپاهیان ایشان را از دیدار این منظره ناگهانی هراسی شگفت به دل راه یافته بود. آری، وی از انبوهی لشکر ابومسلم و سرازیر شدن مردم به سوی او و پیوستن ایشان به‌وی هراسی بزرگ در دل داشت. قلم را برداشت و به خلیفه اموی، مروان بن محمد، نامه‌ای نوشت که این شعرها در آن بود:

در میان خاکسترها، برق آسایشی می‌بینم،
گویی جرقه‌ای خواهد داشت.

زیرا آتش در میان چوبها برافروخته می‌شود
و جنگ از سخنی آغاز می‌گردد.

با شگفتی می‌گویم: کاش می‌دانستم

که امویان بیدارند یا در خواب

اگر در خواب هستند

پس به ایشان بگوی که برخیزند

زیرا هنگام بیاخاستن فرا رسیده است.

هول این منظره نیروی شاعری نصر بن سیار را به جنبش آورد و او تازی مردی خوش سخن و فصیح بود که صحنه‌ها او را به هیجان می‌آورد و به سخن گفتن وادار می‌کرد.

باز قلم در دست گرفت و نامه‌ای دیگر به یزید بن - عمر بن هبیره، نماینده امویان در عراق، نوشت و از او در برابر دشمن تازه کمک خواست. در آن نامه شعری آمده بود که:

«پیغام فرست به یزید - و نیکترین سخنان راست -
ترین آنهاست و مسلم شده است که دروغ خیری ندارد -»
که:

در خراسان مرغی دیدم که تخم نهاده.
اگر جوجه باز کند شگفتی بیارمی آورد.
از دو سال پیش. جز اینکه آنها بزرگ شده‌اند.
و هنوز پرواز نکرده‌اند. ولی پر برآورده‌اند.
اگر پرواز کنند - و چاره‌ای برای آنها اندیشیده نشود.
آتش جنگی را برمی‌افروزند. و چه آتشی!

ای نصر! تو در این سخن خود راستگو بودی.
زیرا این جوجه‌های عباسی که تازه پر برایشان رسته و بال
بر آورده‌اند بزودی برمی‌خیزند و پرواز خواهند کرد و
بالهایشان نیرومند خواهد شد. اگر سپاهیان اموی به پیشگیری
ایشان نپردازند.

مردان هوشیار جنگ، منتظر پیش آمدن فرصتها

بودند تا یکی را به دیگری دراندازند. ابومسلم در همان حال که از کرمانی دلجویی می کرد - تا با او همکاری کند که ابن سیار را از میان بردارند - میان او و ابن سیار هم جنگ افروزی می کرد و نصربن سیار از این نیرنگ او بی خبر نبود.

به کرمانی نوشت و او را نصیحت کرد و از ابومسلم بر حذر داشت و بدو گفت:

- وای بر تو ای فرزند کرمانی! فریفته ابومسلم مباش! او سرکشتن تو و یاران ترا دارد. بیا تا پیمان دوستی ای با یکدیگر بنویسیم و امضا کنیم.

این نیرنگ نصربن سیار، کرمانی را فریفت. به خانه او آمد. و سپس هنگامی که با جمعی از یارانش به صحن خانه او رسید یکی از مردانش را فرستاد تا به نصر آگاهی دهد که برای امضای پیمان آماده است.

اینجا برای نصربن سیار فرصت خوبی بود تا نیرنگی را که درباره فرزند کرمانی اندیشیده بود عملی کند. پس با گروه فراوانی به سوی او شتافت البته برای حمله ور شدن و نه برای پیمان بستن!

مردان نصربن سیار بر کرمانی به تندی تاخت آوردند و او آماده این حمله نبود، و چنین نیرنگی را از حریف خویش گمان نداشت.

یکی از مردان نصر پیش رفت، در حالی که هیجان شدیدی به او دست داده بود، ضربه ای بروی فرود

آورد که کارش را تمام کرد و آن مرد فریب خورده از مرکب خویش به زیر افتاد.

نصر بدین کار بسنده نکرد بلکه فرمان داد تا کرمانی و گروهی از مردانش را به دار آویختند.

این رفتار زشت نصر با ابن الکرمانی مایه آن شد که گروه بسیاری از مردم خراسان - که پیروان کرمانی هم در میان آنها بودند - از وی نفرت کردند و با آشکار شدن فریبکاری و نیرنگ او همگی به ابومسلم خراسانی پیوستند و او در برابر سپاه امویان این چنین راهی را پیش گرفت. یکی از روزهای ماه جمادی الثانی سال ۱۳۰

هجری ابومسلم با لشکر پیروزمند و جنگجوی خویش به سوی شهر مرو می رفت که پایتخت خراسان بود. و راه او، پس از آن جنگ، بدان سوی بود تا به مرکز فرمانروایی امویان برسد و آنرا از کار ببندازد.

اکنون با مردانش که همه از باده پیروزی مست بودند به مرو که پایتخت بود می رفت. آنجا که نصر بن سیار بر کرسی حکومت سرزمین خراسان می نشست. ابومسلم سرانجام توانست مرکز فرمانروایی اموی را از نصر بن سیار بگیرد و علی بن کرمانی - فرزند آن مرد - به دار آویخته. در این پیروزی درخشان ابومسلم نقشی داشت. اکنون به چگونگی حال نصر بن سیار، در آن هنگام که ابومسلم کار را بر وی تنگ گرفته بود، می نگرییم. پیش از آن لازم

بود یادآور شویم که ابومسلم همواره سخت احتیاط کار و باحزم بود ازین روی برعلی بن کرمانی جوان اطمینان درستی نکرد - اگرچه او پس از کشته شدن پدرش با یاران خود به ابومسلم پیوسته بود. و بیم آن داشت که علی بن کرمانی، هنگامی که مرو را شهر بندان کرده است به نصر بن سیار پیوندد و با او به نبرد برخیزد زیرا نیروهای او بیشتر می نمود.

ازین روی کس نزدعلی بن کرمانی فرستاد تا وی پیش از او به مرو داخل شود و با نصر بن سیار در پایتختش به نبرد برخیزد. و مقصود ابومسلم از این کار این بود که لشکر کرمانی را در محاصره بگیرد تا نیرویی برای وی نماند و پس از آنکه نیروی هر دو طرف را ناتوان کند، خود به شهر مرو در آید.

در این هنگام سپاهیان ابومسلم به شهر مرو در آمدند درحالی که مردان نصر بن سیار و علی بن کرمانی با یکدیگر پیکاری سخت می کردند. همراه ابومسلم گروهی از مردانش بودند از آنجمله: اسید بن عبدالله خزاعی - مالک بن هیشم - قاسم بن مجاشع تمیمی.

ابومسلم روی به کاخ امارت کرد و این آیه از کتاب خداوند را می خواند:

و هنگام بی خبری مردم به شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمایی می کنند. یکی از پیروان و

یکی از دشمنان او بود^۱.

در این هنگام دونیرو از نبرد باز ایستادند. هم گروه امویان که سرکرده ایشان نصر بن سیار بود و هم پیروان کرمانی که پسرش بر ایشان سروری داشت.

شهر مرو تسلیم ابومسلم خراسانی شد و کارهایک رویه به کام او گردید بی آنکه مردان وی به نبرد برخیزند. ابومسلم یکی از مردان خویش را به نام لاهز، با گروهی از یاوران دعوت عباسی به سوی نصر بن سیار - که در آن شهر بند حصارى بود - گسیل داشت و او را به کتاب خداوند و پذیرش «رضا از خاندان پیامبر» فراخواند.

نصر، هنگامی که انبوه مردمان را به چشم دید، و در خود یارای ایستادگی در برابر ایشان نیافت، از در تأخیر ورزیدن و به انتظار گذاشتن در آمد. تا راهی برای فرار خویش باز جوید.

شب فرا رسید و راهها در تیرگی و ابهام فرو رفت، به یاران خویش فرمان داد تا شبانه از مرو کوچ کنند، و در زیر پرده شب بگریزند و به جایگاهی که در آن امانی باشد راه یابند. اما ایشان به شب آینده موکول کردند. هنگامی که روز شد. ابومسلم خراسانی یاران و سپاهیان خویش را برای بعد از ظهر آماده کرد و بار دیگر پیک خویش، یعنی لاهز را با گروهی نزد نصر فرستاد تا

دعوت عباسی را بروی عرضه کنند و از او برای امام «رضا» بیعت بگیرند و گرنه آمادهٔ پیکار شود.

لاهِز بر نصر وارد شد و نصر هنگامی که پافشاری ایشان را بر این کار دید، از آنان خواست تا اندکی مهلتش دهند تا وضو بگیرد و بیرون آید. سپس از ایشان خواست که به انتظار وی بنشینند تا پیک خویش را نزد ابومسلم فرستد و آنچه را که ایشان بر وی عرضه کرده‌اند از خود او باز پرسد.

نصر بن سیار به قسمت مخصوص کاخ خویش آمد و چنان می‌نمود که چشم به راه بازگشت پیک و پیغام خویش است که از نزد ابومسلم بازگردد.

اما حقیقت امر این است که وی همهٔ این تدبیرها را برای آن می‌کرد تا راه‌گریزی برای خویش پیدا کند و از چنگ ابومسلم رهایی یابد.

همینکه شب سایهٔ خویش را گسترده، پنهانی از خانه‌ای که در پشت کاخ بود به همراه پسر و مشاور و همسرش مرزبانان از آنجا بیرون آمدند و گریختند. و تاریکی گستردهٔ شب - که مرو را در خویش پیچیده بود - گامهای ایشان را در این گریختن پیروزی بخشید!

اما لاهز، پیک ابومسلم، با یارانش همچنان بر

در ایستاده و چشم به راه بازگشت نصر بودند که بدیشان وعده داده بود. گویا ایشان به نصر خوش گمان بوده اند و می پنداشته اند که صحنه سازی دروغین فرستادن پیک نزد ابومسلم حقیقتی بوده است دور از فریب و نیرنگ. اما هنگامی که انتظار بازآمدن او از آن گوشه کاخ به درازا کشید به اندرون خانه او شتافتند و هیچ صدایی از او نشنیدند. دانستند که وی راه خود را شبانه در پیش گرفته و گریخته است.

لاهر نزد ابومسلم باز آمد و سرگذشت فرمانروای گریزان را بدو بازگو کرد. ابومسلم از چنین سپهداری که لشکریان خویش را در میدان گذاشته و می گریزد در شگفت شد و به همراه سپاهیان به لشکرگاه نصر بن سیار شتافت و مردان بزرگ و یاران مورد اطمینان و همه شخصیت های بزرگ لشکر او را دستگیر کرد و به ریسمان بست و همچنان بسته به زنجیر ایشان را برد و به زندان افکند تا از کینه و نیرنگشان در امان بماند. در میان این دسته یکی سالم بن احوز بود که رئیس شرطه نصر بن سیار به شمار می رفت. دیگری بختری رئیس دیوان نامه نگاری او بود و دو فرزند وی و چند تن دیگر از نزدیکترین کسان نصر بن سیار.

اما ابومسلم از جستجوی نصر باز نایستاد و سخت بر او گران آمد که نصر بن سیار از پنجه او بگریزد و حال آنکه او در سرزمینی است که باید مردمش دعوت تازه را

از جان و دل پذیرند. همچنان در شب، به همراهی علی- بن کرمانی، به جستجوی نصر پرداخت و به راه افتاد. دهشت ابومسلم هنگامی فزونی گرفت که مرزبان، همسر نصر، را در شهر مرو یافت که شوهرش او را پشت سر رها کرده بود و تنها گریخته بود. در اینجا ابومسلم به همین اندازه از جستجوی وی بسنده کرد و دیگر بار به مرو بازگردید.

ابومسلم همچنان به میان لشکرگاه خویش، در پایتخت خراسان، بازگشت و نمی دانست نصر بن سیار -- با اینکه وعده داده بود که نزد وی بیاید و دعوت «رضا» از خاندان پیامبر را بپذیرد -- چرا گریخته است. او از یک پیکها و پیغامگزاران خویش -- که نزد نصر به کاخ او فرستاده بود -- جویا می شد:

— نصر از چه چیز بدگمان شد و گریخت؟
همه گفتند:

— نمی دانیم، با اینکه با ما پیمان کرد.
ابومسلم بدیشان گفت:

— آنا کسی از شما در برابر وی سخنی گفت؟
— آری، لاهز در برابر او این آیت از کلام خداوند بازخواند:

«بزرگان در باره تو رأی می زنند که بکشند

بیرون شو که من خیر خواه توام^۱».

— آنچه وی را وادار بگریز کرده این آیت است.
سپس فرمان داد تا لاهز را کشتند. نباید از کشته شدن لاهز در شگفت شویم — با اینکه از مردان ابومسلم بود — زیرا او در کار پیشبرد دعوت عباسی در هیچ چیز سستی نمی ورزید. مهربانی و رحم را از خویش دور کرده بود تا عواطف او نتوانند راه وی را در کار بزرگی که در پیش دارد ببندند.

آنچه این معنی را استوار می دارد رفتاری است که وی با یاران نصر بن سیار کرد. همانهایی را که در شب فرار وی گرفته و زندانی کرده بود. ابومسلم آهنگ کشتن ایشان داشت اما نمی خواست بارگران این کار را به دوش خویش بکشد. از این روی با ابوطلحه — یکی از مبلغان عباسی — در کار ایشان رأی زد و ابوطلحه به او گفت:
— شمشیر خود را تازیانه کن و گور را زندان ایشان قرار ده!

و چه زود ابومسلم به استناد این مشورت آنها را کشت و ایشان بیست و چهار مرد بودند.
این حوادث، برای نیرو بخشیدن به کار ابومسلم و بالا بردن مقام او و بزرگ نشان دادن کارش، کافی بود. مردم از وی چشم می زدند و هراس داشتند. و همه سپاهیان نیز سر در خط فرمان او بودند.

ابومسلم امیدوار بود که کار نصر بن سیار را یک‌رویه کند و او را به‌چنگ آورد و از بیم شورشگری او در گریزگاه خویش - که در آن سوی مرزهای سرخس بود - آسوده - خاطر شود. اما سرنوشت چنین بود که نصر بگریزد و زمانه خاری در راه ابومسلم هوشیار و زیرک بگذارد.

اگر تنها کار نصر بن سیار بود چندان اهمیتی نداشت. اما بیم شییان حروری، دشمن دیرین ابومسلم، نیز می‌رفت. همان کسی که ابن سیار را در برابر وی یاری می‌کرد. همچنین علی و عثمان، دو پسر کرمانی - که ابومسلم می‌خواست از دست ایشان فراغت حاصل کند تا کار یک‌رویه به‌کامش گردد - نیز هنوز بودند.

ابومسلم تدبیرها می‌کرد تا خود کار این دشمنان را یکسره کند و یک‌ه‌تاز میدان‌گردد. با یکی از مردان خویش به‌نام ابوداود چنین رأی زد که ابوداود، عثمان پسر کرمانی را بکشد و در همان روز ابومسلم خود نیز، علی پسر دیگر او را، از میان بردارد. و این کار همانگونه که ابومسلم خواسته بود، به‌سود وی، پایان یافت. اما یکسره کردن کار شییان حروری را به «بسام» - از موالی بنی‌شیبان - واگذاشت.

بسام برنشست و به‌نبرد شییان رفت. با یکدیگر

برخورد کردند و پیکاری سخت در گرفت. شبان در برابر بسام - که بر او تاخته بود - تاب ایستادگی نداشت و کشته شد. بسام سپاه او را دنبال کرد و گروهی از ایشان را کشت و بسیاری را اسیر گرفت. تنها نصر بن سیار مانده بود و ابومسلم برای کشتن او یک لحظه آرامش نداشت. ابومسلم آگاه شد که نصر بن سیار در نیشابور سپاهیان خود را گرد کرده و ایشان - یعنی پیروان امویان - همه آماده نبردند. ابومسلم برای برابری با ایشان یکی از سرداران خویش را به نام قحطبه بن شیبب برگزید و به جنگ ایشان فرستاد. و به همراه او گروهی از بزرگان خویش را روانه کرد. از آن جمله خالد بن برمک نیای خاندان برمکی بود که در دوره عباسی نقش بزرگی داشتند. اما ایشان به جای اینکه با نصر روبرو شوند، با پسرش تمیم برخوردند که پدرش او را برای مقابله با ایشان به توس فرستاده بود. نبرد سختی در گرفت. قحطبه و یارانش از سپاه نصر کشتاری بزرگ کردند تا آنجا که شمار کشتگان لشکر تمیم، پسر نصر بن سیار، در آن جنگ به هفده هزار تن رسید.

حقیقت امر این است که لشکر قحطبه در آغاز یارای برابری با سپاه تمیم و یاران نصر بن سیار را نداشت، اما قحطبه کس نزد ابومسلم فرستاد و از او یاری خواست تا جنگ را به پایان برد. ابومسلم نزدیک به ده هزار سوار

به کمک او فرستاد که همه از بهترین مردان آزموده لشکر او و از گروندگان صمیمی به دعوت عباسی بودند. در آنجا پیکاری سخت کردند و گروه بسیاری از لشکریان اموی را کشتند.

تمیم خود نیز جان سالم از میدان بدر نبرد و با ضربه‌ای کشته شد. یاران ابومسلم، که قحطبه سرکرده ایشان بود، غنیمت بسیاری از سپاه اموی به چنگ آوردند. لشکریان اموی که شکست فاحش خود را در برابر سپاه ابومسلم احساس کردند، کس نزد یزید بن هبیره - که دست نشاندۀ خلیفۀ اموی در عراق بود - فرستادند و از یاری خواستند و او هم بخشی از لشکر خویش را به کمک ایشان فرستاد. در این نبرد قحطبه خود گردانده جنگ بود و تمام کارها را پیش چشم می داشت بر لشکر امویان حمله‌ای سخت آورد که بدترین شکستها را برایشان وارد کرد و از مردم شام - که پیروان مروان اموی بودند - ده هزار تن را کشت که از آن جمله بود نباتة بن - حنظله، نماینده امویان در گرگان که قحطبه سرش را نزد ابومسلم فرستاد.

سال ۱۳۰ باحواشی که داشت و یادآور شدیم، پایان یافت و سال ۱۳۱ آغاز شد. ابومسلم بر آن بود که کار خویش را با امویان یکسره کند.

اما نصر بن سیار، دست نشاندۀ امویان در خراسان

همچنان در گوشه و کنار سپاهیان خود را گرد می گرد تا با سپاه این دعوت جدید به پیکار برخیزد. و همچنان از شهری به شهری می رفت تا آتش فتنه را به زیان ابومسلم خراسانی - که نفوذ او هر روز گسترش می یافت و پایگاهش در خراسان بالا می رفت - برافروزد.

ابومسلم، برای برخورد با نصر بن سیار، در هیچ جا از کوشش باز نایستاد و قحطبه را در پی او فرستاد. در ماه محرم همین سال قحطبه فرزند خویش «حسن» را به قومس فرستاد تا با نصر - که در آنجا پناهنده شده بود - نبرد کند. و گاه بگاه خود نیز او را با کمکهایی یاری می کرد. نصر با خوش سخنی و تأثیر کلام خود، که بسیار مشهور است، و نیز بر بنیاد صداقتی که نسبت به خاندان اموی و حکومت ایشان - که در حقیقت حکومت عرب بر عجم بود - داشت، توانست یارانی چند فراهم کند و بر صفوف خویش بیفزاید. اما او با همه کسانی که به وی پیوسته بودند ناتوانتر از این بود که بتواند در برابر نیروی عباسیان یارای ایستادگی داشته باشد. ناگزیر از شهر قومس به ری کوچ کرد و دو روز در آنجا پناهنده بود. بیمار شد و دیگر نیروهایش به تحلیل رفته بود و پیکارهای پی - در پی تنش را ناتوان کرده بود. از آنجا به همدان رفت و هنگامی که به شهر ساوه رسید ناتوانی و فرسودگی او به نهایت رسیده بود و در شب دوازدهم ربیع الاول زندگی

را بدرودگفت و عمرش پنجاه و هشت سال بود. خداوند با مرگ نصربن سیار، خاطر ابومسلم خراسانی و دیگر دعوتگران عباسی و سرداران ایشان - بویژه قحطبه را - آسوده کرد و با مرگ طبیعی او، از دست پیرمردی که عمرش را بر سر دفاع از امویان نهاده بود، رهایی یافتند. و بدینسان بیماری و مرگ مشکلی را که شمشیرهای برنده نتوانستند حل کنند، گشود.

با مرگ نصربن سیار، یعنی نخستین دشمن این دعوت نوین، ابومسلم خراسانی و یارانش در خراسان توانایی یافتند و بر شکوه ایشان افزوده شد. زیرا بزرگترین سدی که در برابرشان بود و زندگی ایشان را تهدید می کرد بدینسان از پیش پای آنها برداشته شد.

اگرچه کار تسلط بر خراسان یکرویه به کام دل ابومسلم خراسانی و یارانش گردید و درفشهای امام ابراهیم بن محمد عباسی در هر دستی ازین سرزمین برافراشته شد؛ اما عراق همچنان برای این دعوت نوین پایگاه خطرناکی به شمار می رفت. زیرا ابن هبیره که والی آن سرزمین از سوی امویان بود، بالشکریان خود همچنان در عراق آرزوی برخورد با سپاهیان دعوت جدید می داشت تا در نبرد سرنوشت پیروزی یکی از این دوسوی روشن شود.

پیکار با یزیدبن هبیره را، در عراق، قحطبه خود

به گردن گرفت و بالشکری انبوه و بیشمار آهنگ او کرد. هنگامی که به وی نزدیک شد ابن هبیره واپس گرایید و قحطبه همچنان پیش می راند و ابن هبیره نیز عقب نشینی می کرد تا از فرات گذشت و قحطبه هنوز او را دنبال می کرد تا در پی او از رودخانه گذاره کرد و بدینگونه سال ۱۳۱ با حوادثی که پیش از این در صفحات گذشته یاد کردیم، به پایان رسید و سال ۱۳۲ فراز آمد. اکنون ببینیم این سال برای این دو دسته چه در خود نهفته داشت.

هنگامی که قحطبه در پی گامهای ابن هبیره، که عقب نشینی می کرد، از فرات گذشت این مرد بار و بنه لشکر خویش را فرود آورد و در لشکرگاهی در کرانه فرات نزدیک شهر فلوجه سرپرده زد. و با او گروه بسیار و مردم انبوهی بودند. در اینجا - که لشکرگاه خود را ساخته بود - کمکهایی که خلیفه مروان اموی برای او فرستاده بود، بدو پیوستند و از این راه آمادگی و جمعیت او افزونی گرفت و توانست دسته های فراری مردان اموی را بار دیگر برگرد خویش فراهم آورد.

قحطبه نمی پنداشت که ابن هبیره را در میان چنین گروه بسیاری ببیند از این روی از برخورد با وی سر باز زد و به سوی کوفه به راه افتاد تا آن شهر را بگشاید و از این رهگذر نیروی خود را بر نیروی دشمن فزونی بخشد. اما ابن هبیره در پی لشکر قحطبه به راه افتاد تا با او روبرو

شود و کار یک طرفه شود.

هشت روز از محرم سال نو گذشته بود که دو لشکر با یکدیگر روبرو شدند و پیکاری سخت در گرفت و هر دسته از دسته‌های دیگر کشته‌ها به خاک افکند و پیکرها زخمی کرد تا هنگامی که کشته‌های دو طرف بسیار شد.

لشکر اموی با همه صداقتی که داشت و با همه فداکاری و شکیبایی که در جنگ از خود نشان داد در برابر دشمن نیرومند نتوانست ایستادگی کند. زیرا دشمن، ایمانی استوار و روحی حماسی داشت و به آرمان خویش سخت پایبند بود. همه گریختند و مردان قحطبه - که بیشتر از مردم خراسان و از گروندگان به دعوت تازه بودند - در پی ایشان.

پیکاری سخت میان ایشان در گیر شد و هنگامی که مردان قحطبه در جستجوی او بودند وی را نیافتند. گویی میدان جنگ دهان گشوده و او را در کام خویش کشیده بود ناگهان، مردی از میان صفوف خراسانیان فریاد برآورد که:

- ای گروه مردان! اگر بلایی به رهبر شما قحطبه فرود آمد شما شکیبایی کنید. او کشته شده است. و من به گوش خود شنیدم که او فرزندش «حسن» را به امارت پس از خویش وصیت می کرد!

چندین پیک و پیغامگزار در انبوه جنگجویان به جستجو پرداختند و در میان صفوفی که مرگ در آنها جولان داشت به دنبال حسن بن قحطبه می گشتند تا بر جای پدرگمشده اش با او به امارت بیعت کنند اما او را نیافتند و با برادرش حمید بن قحطبه بیعت کردند و بریدی نزد حسن بن قحطبه فرستادند تا حاضر شود و نقش رهبری را از برادر خویش، بنابروصیت پدرش، بگیرد.

دو روز به عاشورا - دهم محرم - مانده بود که حسن بن قحطبه پس از رسیدن برید به سوی کوفه به راه افتاد تا ببیند کارش به کجا خواهد کشید و از سرنوشت خویش اطمینان حاصل کند.

در راه، یکی از دعوتگران عباسی را، که امیر محمد بن خالد بن عبدالله قسری بود، دید که پیشدستی کرده و با گروهی از یارانش به کوفه وارد شده است و مردم را به عباسیان دعوت می کند و لباس سیاه، که شعار دولت جدید بود، پوشیده و همه مردم از وی پیروی می کنند و دست نشاندۀ دولت اموی در این شهر را - که زیاد بن صالح حارثی جانشین ابن هبیره بود - خلع کرده اند.

محمد بن خالد، پیش از آنکه حسن بن قحطبه داخل شود، به کاخ امارت در کوفه وارد شد.

ابن هبیره در برابر این شکاف تازه که بر پیکر خلافت اموی پدید آمده بود، آرام ننشست و سقوط کوفه

به دست محمد بن خالد قسری، که پیرو عباسیان بود، اورا سخت آشفته کرده بود. ناچار حوثره را وادار کرد تا به کوفه رود و آنجا را از دست سپاهیان عباسی بازپس گیرد و به همراه اولشکری فرستاد که شماره آن بیست هزار مرد جنگجوی بود.

هنگامی که مردان حوثره به نزدیکی کوفه رسیدند همه از او کناره گرفتند و به امیر محمد بن خالد قسری پیوستند و با عباسیان بیعت کردند.

حوثره که این کار را از مردان خویش دید، ناگزیر با چندتن از مردانش که هنوز با او وفادار مانده بودند از آنجا کوچ کرد و به سوی شهر واسط به راه افتاد.

ابوالعباس سفاح

در آن هنگام، مروان خلیفه اموی، در شهر «حران» اقامت داشت و نگران حوادث بود. از هرسوی خبرهایی را که به وسیله اسبها و برید به وی می دادند یا گزارشهایی که از میدانهای نبرد - که در خراسان و کوفه و عراق بود - می رسید همه را به دقت بازرسی می کرد. چه خبرهایی که سرنوشت حکومت اموی را تهدید می کرد! مروان بر تخت خلافت سخت پریشان و آشفته بود در حالی که در «البلقاء» نزدیک شهر دمشق

تخت تازه‌ای برافراشته شده بود که ابراهیم بن محمد پیشوای دعوت عباسی - که یاران و دعوتگران او در خراسان و جز آن برای او تبلیغ می‌کردند - بر آن تکیه زده بود.

هنگامی که عباسیان دعوت خویش را آشکار کردند، و نام امامی را که برای او دعوت و تبلیغ می‌شد - یعنی ابراهیم بن محمد - به روشنی اظهار داشتند، مروان خلیفه اموی به نماینده خویش در دمشق نوشت که این مدعی خلافت را نزد وی فرستد. نماینده وی در دمشق، در اجرای فرمان او، هیچ کوتاهی نکرد. بریدهایی به هر سو فرستاد و مشخصات امام ابراهیم عباسی و صفات او را بدیشان سپرد.

پیک او رفت و مردی را که چنین مشخصاتی داشت، و می‌پنداشتند که خود اوست، پیدا کرد و این برادر امام، یعنی ابوالعباس سفاح، بود که خلافت پس از آن به وی رسید. این پیک چنین می‌پنداشت که این مرد همان ابراهیم امام است و او را دستگیر کرد ولی بدو گفتند که این مرد آنکه تو می‌خواهی نیست بلکه برادر اوست. هنگامی که از کار وی اطمینان حاصل کرد او را رها ساخت و دوباره به جستجوی امام ابراهیم پرداخت. بخت بد، امام را گرفتار او کرد. وی امام را همراه کنیزکی از آن امام - که امام را به وی شیفگی بسیار بود -

دستگیر کرد. امام که خود را در چنین وضعی یافت دانست که درچنگ مروان اموی است. خاندان خویش را بدرودگفت و بدیشان اندرز کرد که برادرش ابوالعباس سفاح پس از وی به خلافت برگزیده شود. و فرمان داد که از آنجا کوچ کنند تا پس از آن مورد تعرض و گرفتاری و غارت مروان قرار نگیرند. و بدیشان نیز اندرز کرد که به سوی کوفه روانه شوند تا از شر مروان در آنجا در امان بمانند.

عموهای امام ابراهیم، برادرانش ابوالعباس سفاح و محمد، پسرانش محمد و عبدالوهاب و گروهی بسیار از خاندان ایشان و یارانشان به سوی کوفه کوچ کردند و کوفه در این هنگام همچنان در پنجه امویان بود. ایشان به خانه ابوسلمه خلال که بعدها وزیر سفاح شد، فرود آمدند و سپس از آنجا - در نهان - از بیم اینکه جاسوسان ایشان را بشناسند و یا بدیشان بدگمان شوند کوچ کردند. تا هنگامی که شهرها گشوده شد و مردم با برادر ابراهیم امام، یعنی ابوالعباس سفاح، بیعت کردند. آنگاه ایشان حقیقت خویش را نمایان کردند و از پناهگاههای خویش بیرون آمدند.

اکنون از چگونگی کشته شدن ابراهیم پس از دستگیریش به وسیله پیک و پیامبر خلیفه و اینکه چگونه خلافت به برادرش ابوالعباس سفاح رسید، سخن می گوئیم.

* * *

هنگامی که امام ابراهیم بن محمد، به دست نماینده مروان، خلیفه اموی، ناگهانی گرفتار آمد؛ وی ابراهیم را بسته با غل و زنجیر نزد مروان - که در شهر «حران» بود - فرستاد. چشم مروان که بر وی افتاد از کارهایی که کرده بود سخت خشمگین شد و با اینکه آتش کینه در دلش زبانه می کشید در خود این جرأت نیافت که او را بکشد زیرا از دشمنی و خشم خاندان پیامبر هراسناک بود. چه ایشان در دلها جای داشتند و مردم همواره بدیشان مهر می ورزیدند. ناگزیر به همین بسنده کرد که او را زندانی کند و در دل خویش چاره ای می اندیشید تا به راهی او را نابود کند و خویش را از او فارغ سازد.

برای او راهی از این ساده تر نبود که مرگ او را چنان نشان دهد که وی را در آن قصدی نبوده است تا از این راه به کشتن او بدنام نگردد.

او را به زندانی - که می گویند پایه های ساختمان آنرا از نمک برآورده بود - برد و در آنسوی این کار اندیشه ای داشت.

در یکی از شبها که با مردان خود پیش از آن تصمیمش را گرفته بود فرمان داد تا به پایه های خانه آب بستند و هنگامی که آب به پایه ها رسید نمکها آب شد و سقف زندان فرود آمد و امام در زیر ریزش آوار جان

سپرد و مروان، چنان در میان مردم خبر را پراکند که خانه امام بر سرش فرو ریخته است و مرگ او نتیجه یک پیشامد طبیعی است و امویان را در آن دستی نبوده است. این، یکی از روایاتی است که درباره مرگ امام به دست مروان آورده اند. بعضی گفته اند که مروان فرمان داد تا بهوی شیری زهرآگین نوشاندند تا زهر در نهان اثر خویش بر بدن وی گذاشت و جان سپرد چنانکه نیز گفته اند وی امام را - بی آنکه از دیوار و یاشیر زهرآگین کمک بگیرد - آشکارا کشت.

* * *

پس از کشته شدن امام ابراهیم بن محمد عباسی، مردم با برادرش ابوالعباس به خلافت بیعت کردند همانگونه که امام درباره وی وصیت کرده بود. اما بعضی از مبلغان، یا کسانی که تظاهر به تبلیغ می کردند، خواستند خلافت را از خاندان عباسی به خاندان علی بن ابیطالب که پسر عموهای عباسیان بودند منتقل کنند. پیشوای این گروه ابوسلمه خلال بود که دیگر مبلغان و نقیبان عباسی بر وی چیره شدند و ابوالعباس سفاح را آوردند و در ماه ربیع الآخر ۱۳۲ به عنوان خلیفه بر وی سلام کردند و با او بیعت کردند و ابوسلمه خلال خود نخستین کس از ایشان بود که بر وی سلام کرد.

اکنون اگر در جستجوی ابومسلم خراسانی باشیم

او را در میان تهنیت گویان و وارد شوندگان نمی بینیم زیرا او در خراسان سرگرم پایان بخشیدن به کار آنجاست تا از همگان برای عباسیان بیعت بگیرد و بیعت را چنانکه هیچ کس از آن سر باز نزند آشکارا کند.

ابومسلم به همین بسنده کرد که پیکی نزد ابوالعباس فرستاد و با او به خلافت بیعت کرد.

پیغامگزار ابومسلم - که از چهره و صفات ابوالعباس آگاهی نداشت - به خانه درآمد و دو تن را دید که در چهره هردو نشانه های بزرگی به چشم می خورد و سیمای خاندان پیامبر دارند و گرد ایشان را گروهی از داعیان و بزرگان کوفه گرفته اند. با ایشان چنین سخن آغاز کرد:

- کدامیک از شما پسر حارثیه اید؟

این دو مرد جز ابوالعباس سفاح خلیفه عباسی و برادرش ابوجعفر منصور نبودند و پسر حارثیه خود همان سفاح بود. حارثیه زنی نژاده و عربی اصیل بود. اما مادر برادرش، ابوجعفر منصور، کنیزکی بود به نام «سلامه» و ابوجعفر منصور از نظر سن برای خلیفگی شایسته تر بود. اما امام کشته شده - یعنی ابراهیم - چنین وصیت کرده بود که پس از وی برادر کوچکترش که از مادری عربی نژاد است به خلافت برگزیده شود. همین برتر شمردن سفاح و گزینش وی به خلافت از جمله

سببهای بود که در روح ابوجعفر منصور اثر بدی گذاشت. هنگامی که پیغامگزار ابومسلم از پسر حارثیه جستجو می کرد ابوجعفر منصور از این کار ابومسلم در خویش احساس کهتری کرد و این خشم را فروخورد و در دل نهفت و از جمله گناهان ابومسلم شمرد. این نخستین سببی است که میان این دو مرد دشمنی به حاصل آورد. رویدادها، همچنان یکی پس از دیگری، اتفاق می افتاد و ریشه اختلاف میان ابومسلم و ابوجعفر منصور گسترش می یافت. اما ابوجعفر که اکنون خلیفه نبود و دستی نیرومند نداشت تا از این رهگذر آتش خشم خویش را نسبت به ابومسلم فرو نشانند، در کمین فرصتی بود که زمان پیش آورد.

هرچه برگذشت زمان افزوده می شد دشمنی این دو تن ریشه دارتر می شد و ابومسلم که به پایگاه خویش نزد خلیفه ابوالعباس سفاح سخت اطمینان داشت و نیز به شخصیت و نیروی خویش در خراسان و مرزهای آن سوی خراسان مغرور بود، دانسته با او دشمنی می کرد.

تا این هنگام هنوز ابومسلم نزد خلیفه نیامده بود تا از نزدیک با وی بیعت کند و به همان پیک و پیغامگزاری که یاد کردیم بسنده کرده بود.

ابوالعباس سفاح، برای آنکه به میزان ارادت و دوستی ابومسلم اطمینان حاصل کند و حدود قدرت و

نیروی وی را نیز بیازماید برادرش ابوجعفر منصور را نزد وی فرستاد که از او بیعت بگیرد و سختی آمدن از میان کوهها و راههای خراسان را از پیش پای وی بردارد و در این میان از رازهای او آگاه شود.

یکی از عللی که سفاح را بدین کار واداشت تردیدی بود که وی نسبت به صداقت و اخلاص بعضی از مبلغان داشت. بویژه پس از آگاهی وی از کار ابوسلمه خلل، که سر آن داشت تا خلافت را از خاندان عباسیان به طالبیان انتقال دهد.

ابوجعفر کوفه را رها کرد و از عراق گذشت، و همچنان مرزها را می برید. دشتهای هموار و سرزمینهای درشتناک را پی سپر می کرد، کوه و صحرا را می پیمود تا به خراسان رسید. به جایگاه ابومسلم آمد. به چشم خویش حشمت و قدرت ابومسلم را دید و دانست که چه مایه خراسانیان از وی فرمانبردارند و در برابر نیروی او تسلیم، به حدی که از نام وی می هراسند. و نیز دانست که چه مایه یاران ابومسلم او را دوست می دارند و به وی پیوستگی دارند و در پیشگاه او خویشتن خویش را نیست شده می انگارند.

ابوجعفر منصور، از ابومسلم برخورداردی گرم و پذیرهای نیک و بزرگداشتی بسیار چشم می داشت. اما آنچه از وی دید جز آن بود که پیش خود می پنداشت و

جز آن بود که شایسته برادر خلیفه و ولیعهد او باشد.
این دیدار و برخورد، در روح ابوجعفر اثری
عمیق گذاشت و این کینه را بر سر کینه‌های دیگر همچنان
در دل نهفت.

هنگامی که ابوجعفر منصور در خراسان اقامت
داشت، ابومسلم به کار بزرگترین نقیبان خراسان، یعنی
سلیمان بن کثیر، بدین شد زیرا به وی رسانده بودند که او
در کار دعوت عباسیان نیت پاکی ندارد. از این روی
ابومسلم بر وی خشم گرفت و آتش این خشم را جز از
راه کشتن وی نتوانست فرو نشانند. بی آنکه با ابوجعفر
منصور - که جانشین خلیفه بود - در این باره مشورتی کند
و بی آنکه به شخص خلیفه سفاح رجوع کند، و از وی در
چنین کار بزرگی نظر بخواهد، او را کشت و حال آنکه
فرمانبرداری از خلیفه برای او فریضه‌ای بود.

ابوجعفر منصور از این سفر خویش بازگشت و
در دل از ابومسلم کینه‌ها داشت. بر برادرش سفاح وارد
شد و پس از ادای سلام و تحیت، خلیفه از وی پرسید:
- خراسان را چگونه دیدی؟

- سرور من! چنان دیدم که همه کارهایش به کام
ابومسلم است تا آنجا که اطفال در شکم مادر از وی هراس
دارند!

- اهمیتی ندارد. زیرا حکومت باید در دلهای

رعب ایجاد کند.

- آری برادر! اما بیم مردم از ابومسلم نمی تواند برای تو پایه حکومت باشد.

- چگونه ممکن است، با اینکه من خلیفه ام.

- ای برادر! و ای امیر مؤمنان! تا هنگامی که ابومسلم زنده است تو هرگز خلیفه نیستی زیرا من فرمانبرداری لشکریان را تنها در برابر او دیدم و همه برای او کرنش می کردند.

- برادر! این موضوع را پنهان نگاه دار!

ابوجعفر از نزد برادرش، به خشنودی بیرون آمد زیرا آتش کینه ای را میان وی و ابومسلم برافروخته بود و این سفر خراسان، خود، کینه ای را که از پیش نسبت به ابومسلم داشت در دل وی استوارتر کرده بود. چند روزی گذشت. یک روز سفاح ابوجعفر را نزد خویش فراخواند و با وی چنین سخن گفت:

- اکنون وضع دولت ما چگونه است؟

- نیک است، اگر ابومسلم در بعضی اطراف آن

نباشد.

- هنوز ابومسلم را از یاد نبرده ای. آیا شایسته تر

نیست که تو این خشم خویش را متوجه دشمن ما و دشمن حکومت ما یعنی ابن هبیره کنی که نماینده مروان خلیفه مقتول اموی است؟ او هم اکنون در شهر واسط است و

بیم آن دارم که آشوبی از سوی او برخیزد.
 - از این بیم مدار! زیرا به یاری خداوند کار
 ابن هبیره را من خود یکسره خواهم کرد.
 - خداوند ترا بر این دشمن پیروزی دهد، برو
 به امید خداوند!

ابوجعفر به سوی واسط به راه افتاد تا با ابن هبیره
 به نبرد پردازد چه وی بازمانده نیروهای دولت اموی
 بود. همان دولتی که اکنون حکومت عباسی جای از آن
 پرداخته بود.

سرانجام کار را بر وی تنگ گرفت و ابن هبیره
 از سر خشمی که نسبت به عباسیان داشت می کوشید تا با
 امامی از خاندان طالبیان بیعت کند. و به امام محمد بن
 عبدالله بن حسن طالبی نوشته بود و فرمانبرداری خود را
 نسبت به وی اعلام داشته بود اما او در پاسخ وی دیر
 کرده بود. ابن هبیره ناگزیر با ابوجعفر از در آشتی درآمد
 و پیغامهایی بر بنیاد صلح میان ایشان رد و بدل شد و
 ابوجعفر کس نزد برادر خویش سفاح فرستاد و از وی
 اجازه امضای پیمان آشتی را خواست.

ابوجعفر پیمان نامه صلح را نزد ابن هبیره فرستاد
 تا او امضا کند او هم گرفت و پیمان نامه را چند بار خواند
 و در عبارات آن دقتها کرد و چهل روز با دانایان خویش
 در این باره رأی زد تا برای خویش امانی حاصل کند

و سپس نزد ابوجعفر فرستاد تا برای سفاح فرستد و هماهنگی او را جلب کند.

خلیفه، از سوی دیگر، نامه‌ای به ابومسلم نوشت و از وی دربارهٔ پیمان آشتی‌ای که برادرش ابوجعفر با ابن‌هبیره منعقد کرده بود، نظر خواست و مشورت کرد. ابومسلم هم که فرصت را برای درهم کوبیدن ابوجعفر نیک یافت، با این کار مخالفت کرد و مصلحت چنان دید که وی را بکشند.

هنگامی که صلح بردست ابوجعفر برگزار شد سفاح را خوش نیامد و از این کار شاد نگشت زیرا این مخالف رأی ابومسلم بود ناگزیر نامه‌ای به برادر خویش نوشت که پیمان آشتی را درهم شکند و ابن‌هبیره را بکشد. اما ابوجعفر این پیمان شکنی را مخالف آن هم‌رأیی پیشین دید و بیم داشت که او را به پیمان شکنی و نیرنگ‌سازی بدنام کنند و در برابر مردم شخصی نادرست و پیمان شکن شناخته شود. در این باره بار دیگر به خلیفه رجوع کرد و خلیفه همچنان بر کشتن ابن‌هبیره پافشاری می‌کرد. و این نظری بود که ابومسلم اظهار داشته بود.

سرانجام ابوجعفر در برابر خواست برادرش، پس از چندبار مراجعه و رد و بدل شدن نامه‌ها، تسلیم شد و در آخرین نامه‌ای که سفاح به وی نگاشته بود این سخن آمده بود که «... ناگزیری از اینکه او را بکشی.»

از این روی ابوجعفر از امتثال فرمانی که برخلاف رأی خود او بود گریز گاهی نیافت.

بی هیچ گمان، نقشی که این بار ابومسلم در این ماجرا بازی کرده بود نمودار زیرکی و هوشیاری شگفت اوست زیرا با این رایزنی خویش توانسته بود سفاح را وادار به کشتن ابن هبیره کند با اینکه ابوجعفر با وی پیمان آشتی استوار کرده بود و از این رهگذر او را مردی پیمان شکن و نیرنگ ساز نمایش دهد.

ابوجعفر این کینه بزرگ را نیز همچون بسیاری از کینه ها و نفرت های دیگر، نسبت به ابومسلم، در دل نهفت.

سرکوبی شورشها

اکنون در شهر هاشمیه کوفه^۱ در کاخ امارتی که ابوالعباس سفاح برای مرکز امارت خویش برگزیده بود هستیم. سفاح پس از کشتن مروان خلیفه اموی، استراحت می کرد. اما هیچگاه بر تخت خویش آرامش نداشت زیرا اندیشه درباره دولت جدید و دشمنان آن و کسانی که در کمین آن نشسته بودند همواره خواب را بر او می آشفست و هنگام بیداری اندیشه اش را به خود مشغول می داشت. چه خلیفه شوربختی بود! از هر سوی دشمنان در

۱- هاشمیه، نزدیک کوفه و مقر خلافت بود.

برابر وی قیام می کردند و چه مایه مردمان که هر روز بر او می شوریدند.

از یک سوی، مردم شهر قنسرین جامه سیاه را که شعار عباسیان بود - از تن به در کرده بودند و امیر آنجا، سفاح را از خلافت باز کرده بود و مردم نیز با وی همراهی شده بودند و از سوی دیگر مردم البلقاء. حتی مردم دمشق نیز شوریده بودند و به سرکردگی مردی به نام عثمان بن - سراقه، سفاح را خلع کرده بودند و جامه سفید پوشیده بودند. مردم جزیره نیز پیروان مردم قنسرین بودند، که سفاح را خلع کرده بودند و بر مروان و دست نشاندگان وی شوریده بودند و بر فرمانروای حران از جانب سفاح نیز شوریده بودند و همه جامه سفید به تن کرده بودند. سفاح از بازگشت ناگهانی این بیماری که به جان دعوت عباسی افتاده بود سخت هراسناک شد و عزم خویش بر آن استوار کرد تا با شدت هرچه بیشتر بر این اسب سرکش لگامی زند و از توسنی و نافرمانی باز داردش.

سفاح بیم آن داشت که ابوسلمه خلال وزیر او که از یاوران او به شمار می رود در نهان از دشمنان و بدسگالان وی باشد، بویژه پس از نقشی که وی بازی کرده بود و بدان پیش از این اشاره کردیم؛ یعنی کوشش وی برای انتقال خلافت از خاندان عباسی به خاندان طالریان. سفاح از همان روز که ابوسلمه بادیگر بیعتگران

به‌وی‌گروید از وی چشم می‌زد. تمام کارهای او را مورد نظر قرار می‌داد. حتی دم زدن او را می‌شمرد. تردید در دل سفاح فزونی گرفت. هراسی داشت که مبادا میان ابومسلم و ابوسلمه خلل همکاری نهانی باشد. سفاح خواست در این باره اطمینان حاصل کند و یکی از علل سفر ابوجعفر به خراسان نزد ابومسلم همین بود تا حقیقت امر را به درستی بشناسد. ابومسلم در آن هنگام پذیرفته بود که شر ابوسلمه خلل را از سر عباسیان باز کند و به عبارت بهتر: تعهد کرده بود که او را بکشد و از این رهگذر فتنه نهانی او را در دولت عباسی فرو نشاند.

ابومسلم آنچه را تعهد کرده بود فراموش نکرد. یک شب که خلیفه سفاح، با خویشاوندانش، در قصر خویش، شب‌نشینی داشت؛ ابوسلمه خلل وزیر او نیز در آن میان بود.

جوانی با اندام‌های نیرومند و سخت درشت استخوان، به نام مرار، بر در قصر ایستاده بود و چشم به راه داشت. در تاریکی انبوه شب - دور از امواج نور قصر خلیفه که از درون در فضای قصر موج می‌زد - انتظار می‌کشید.

هنگامی که شب‌نشینی به پایان رسید و همه به خانه خویش رفتند؛ آن جوان، یعنی مرار، بر ابوسلمه حمله کرد و او را از پای در آورد.

بزودی ، این خبر ، در همه جای شهر کوفه پراکنده شد که ابوسلمه خلّال ، وزیر سفاح را ، خوارج کشته اند .
 ابومسلم به این تدبیر خویش ، که یکی از رقیبان خود را از میان برداشته بود ، بسنده نکرد ، بلکه به تعقیب یاران او در آن سوی عراق نیز پرداخت و کس به فارس نزد یکی از رهبران عباسی ، به نام محمد بن اشعث ، فرستاد و فرمان داد که عاملان ابوسلمه و پیوستگان و یاران و پیروان او را گرفته و گردن بزنند . این سردار نیز بزودی فرمان ابومسلم ، این نابغه بزرگ را ، اطاعت کرد .
 حقیقت امر این است که خون ابوسلمه خلّال به کینه ابومسلم خراسانی و دسیسه های او ریخته شد . خلّال مردی باوقار و خوش قامت و با فضل و نیک محضر و شیرین برخورد بود . سفاح به وی انسی داشت و بدو مهر می ورزید . اما چنین گمان برده بود که وی به آل ابوطالب ارادت و نظر دارد ، و این اندیشه را ابومسلم نیز در نظر او مجسم کرده بود و او را در نظر خلیفه عباسی ، و برادرش ابوجعفر منصور ، رقیب خطرناکی معرفی کرده بود ، و از این رهگذر کشتن او را در بیرون قصر خلافت برای خویش آسان کرده بود . آن هم پس از یک شب نشینی خویش ، که ابوسلمه هرگز این مرگ فجیع را برای خویش تصور نمی کرد .

این سختگیری و سنگدلی از ابومسلم تازگی

نداشت. زیرا خراسان نیز به وی نگر ویدمگر هنگامی که تیغ خود را از نیام کشید و همه سرزمین ایران جز از بیم در برابر وی تسلیم نشدند^۱.

دشمنی و شورش در برابر عباسیان و سفاح - که هنوز تازه به حکومت رسیده بود - هر روز فزونی می-گرفت و چاره‌ای جز دم‌شمشیر نبود. ابومسلم از خویشان و نزدیکان خود گذشت نداشت و حتی برایشان نیز نمی-بخشود. در ۱۳۳ «شریک بن شیخ المهری» که مردی چیره زبان بود و یاران بسیار داشت، بر ابومسلم شورید و در برابر سختگیرهای او در دعوت عباسی و بیعت با ایشان گفت:

- ما با آل محمد - یعنی عباسیان - برای خونریزی و مردمکشی بیعت نکرده‌ایم.

در این قیام «شریک» ، سی هزار کس نیز بدو پیوستند. اما ابومسلم از چنین جنبشهایی باک نداشت. زیرا بدان خوگر شده بود و آزموده. لشکری انبوه ، به سرکردگی «زیاد بن صالح خزاعی» به مقابله با این شورشگر

۱- اگر در اوضاع اجتماعی آن روز و فشار خاندان اموی بر مردم آن روزگار - بخصوص موالی یعنی ایرانیان - توجه داشته باشیم باید بگوییم نویسنده، در این تعبیر خویش از حقیقت بدور افتاده است زیرا مردم ایران - و بخصوص خراسان - از بیم شمشیر ابومسلم به وی نگر ویدند بلکه سختیایی که در زندگی می‌دیدند ایشان را وادار به عصیان کرد و همه در زیر درفش ابومسلم، که آن‌روز نماینده خشم ایشان بر دولت اموی بود، گرد آمدند و با آن حکومت ستمکاره به ستیزه برخاستند - ۴.

بخارایی فرستاد تا با او نبرد کرد و او را از پای درآورد. ابومسلم، در این سرزمینهای پرشورش و نهضت، یکدم آرامش نداشت. اگر یک در از این شورشگریهارا می بست، چندین در دیگر در برابرش گشوده می شد. و چه بسا که بسیاری از یارانش بر وی شوریدند. حتی همان کسانی که آنها را برای آرام کردن بعضی نقاط فرستاده بود، به طمع اینکه آن سرزمینهای دور افتاده را تصرف کنند بر او می شوریدند.

همان «زیاد بن صالح خزاعی» سرداری که بر «شریک» شورشگر، پیروز شده بود و او را کشته بود، به فکرش گذشت که بر ابومسلم و عباسیان بشورد و از آن سوی رود بلخ بر ابومسلم یاغی شد.

ابومسلم - این اعجوبه حکومت عباسی - چاره‌ای جز این ندید که خود، شورش او را درهم شکند. از این روی با سپاهی گران، آهنگ او کرد و لشکر او را پراکنده و درهم شکست و سرانجام کار آن سامان یکرویه بکام دل او گردید.

پیش از آنکه بر زیاد پیروز شود، دو جنگ بزرگ دیگر کرده بود، و دامنه حکومت عباسی را از سوی مشرق تا میانه‌های آسیا پیش برده بود.

نخستین از این دو جنگ، همان بود که خود او به سوی سغد لشکر کشید و دو دیگر جنگی بود که ابو داود یکی

از نمایندگانش را فرستاد به هندوکش.

ابوداود به آنجا شتافت و با پیروزی، ظرفهای زرنگارچینی فراوان به غنیمت آورد و آنچه را که از این جنگ به چنگ آورده بود همه را نزد ابومسلم - که در شهر سمرقند بود - آورد. بارها راگشود و آن همه را در برابر ابومسلم عرضه کرد. چه ذخیره‌هایی که چشم هیچکس مانند آن را ندیده بود!

ظرفهایی زرین، و زینهایی از زرناب و متاعهایی از پرنیان و پرند با رنگهایی که نظرها را می‌فریفت و چشمها را خیره می‌کرد.

کینه دو مرد

از سال ۱۳۲ که مردم به ابوالعباس سفاح بیعت کردند، چهار سال می‌گذشت. پیشامدهایی نیک و بد برای این دولت تازه روی می‌داد. مردم همه در تلاش بودند. گروهی به استوار کردن بنیان این حکومت می‌کوشیدند و گروهی به ویرانی آن. گروهی نیز در کمین فرصت بودند تا اگر شورش روی دهد بدان پیوندند و اگر گریزی پیش‌آید بگریزند.

پیش از آنکه مجموعه این حوادث برای ما اهمیت داشته باشد، آگاهی از کار ابومسلم برای ما مهم است،

زیرا در این کتاب تنها با شخصیت او سر و کار داریم.
 سال ۱۳۶ هجری فرا رسیده بود و ابومسلم
 همچنان سرگرم کار خراسان و ماورای خراسان بود و این
 گرفتاری او را از دیدار خلیفه باز می داشت. ابوالعباس
 سفاح نیز نمی خواست که برای او رنجی فراهم کند تا
 نزد وی آید. بلکه به همین بسنده کرد که برادرش ابوجعفر
 منصور را - چنانکه گفتیم - نزد او فرستد. اگرچه این رفتن
 منصور برای به دست آوردن آگاهی و شناخت اوضاع بود
 نه برای دل به دست آوردن و تجلیل از ابومسلم.
 اکنون که همه شورشادر آفاق حکومت عباسی فرو-
 نشسته بود، دولت عباسیان استوار شده بود، مهمترین
 وظیفه ابومسلم این بود که هرچه زودتر به دیدار سرور
 خویش، ابوالعباس سفاح، برسد. نامه ای به خلیفه نوشت
 و از وی اجازه خواست تا به دیدارش بشتابد. اما خلیفه که
 می دانست این مرد شگفت هرگز به تنهایی و یا با گروهی
 اندک به راه نمی افتد، بلکه همه لشکریان او - که در
 خراسان اند - با وی خواهند آمد، نامه ای بدو نوشت و
 اجازه داد که بیاید اما فقط با پانصد تن. ابومسلم، این
 این مرد شگفت، بار دیگر به وی نامه نوشت که این شمار
 تعیین شده، اندک است زیرا من مردم بسیاری را کشته ام
 و از آمدن با پانصد تن هراس دارم!
 سفاح در پاسخ وی نوشت که با هزار تن و نه

بیشتر، بیاید. اما ابومسلم - که خود در اقلیم خراسان، و مرکز فرمانروایی خویش، در امان نبود - چگونه خود اکنون با خلیفه روبرو شود.

باهشت هزار تن سپاهی به راه افتاد. چنانکه گویی برای فتح کردن جایی می رود نه برای دیدار خلیفه و عرض ارادت بدو. این مردهوشیار، هشت هزار تن سپاهی خویش را دسته دسته پراکند تا خلیفه از شماره دقیق آنها آگاهی نیابد و بدیشان دستور داد تا از دروازه های مختلف به شهر در آیند نه از یک دروازه و با خویش ارمغانهای اندک - یاب و هدیه های گرانبهای فراوان برداشت. با هزار تن از مردانش به کوفه درآمد. همانگونه که سفاح به وی نوشته بود. خلیفه، یاران و خویشان خود و دیگر مردمان را دستور داد تا به بیرون شهر رفته و ابومسلم را پذیره شوند و این دسته از بیرون شهر بند کوفه، راه درازی را پیمودند تا میهمان خلیفه را پذیره شوند.

هنگامی که بر سفاح وارد شد، سفاح مقدم او را گرامی شمرد و در احترام و خوشرویی با وی و بزرگداشت او کوشید و نزدیک خود جایی بدو داد و او را آزاد گذاشت که هر روز نزد او بیاید.

در یکی از همان روزهایی که در دربار خلیفه اقامت داشت، نزد خلیفه رفت و فرصتی یافت تا از وی خواهش کند که اجازه گزاردن حج بدو داده شود. قصد او

از این کار این بود که در آن سال امیری حاجیان بدو واگذار شود، زیرا هیچکس از مبلغان عباسی در نزد خلیفه به اندازه او پایگاه نداشت که در این کار بر وی پیشی گیرد. بی هیچ گمان در کار امارت بر حاجیان قدرت او فزونی می گرفت و پایگاهش در دیده مردم فراتر می رفت. اما سفاح که اندیشه او را خوانده بود برای آنکه کوشش او را نقش بر آب کند گفت:

- سخت خشنود می شوم از اینکه خداوند به تو توفیق حج گزاردن ببخشد و اگر برادرم ابوجعفر را پیش از این به امارت حج برنگزیده بودم، امسال ترا بدین کار می گماشتم.

برگزیدن منصور برای امارت حج در این سال که ابومسلم برای حج بیرون شده بود خود آتش میان این دو مرد را دامن زد زیرا ابومسلم تصور می کرد که این کار به کوشش و چاره گیری ابوجعفر انجام گرفته است. از این روی کینه او را در دل گرفت.

رویدادهای روزانه نیز دشمنی را میان دو مرد استوارتر می کرد.

یکی از روزها که ابومسلم بر خلیفه، در قصرش وارد شد، ابوجعفر منصور هم حضور داشت. ابومسلم بر خلیفه سلام کرد و به ابوجعفر سلام نکرد. شاید ابهت مجلس او را گرفته بود و شاید هم او را دیده بود و به

عمد این کار را نکرده بود. ابومسلم مردی سخت خود-خواه بود و غروری که نسبت به پایگاه خویش و سپاهیاناش داشت او را به داشتن چنین خویی کمک می کرد. زیرا ابومسلم و همدستان او به دولت عباسی و بنیادگذاری و استوار ساختن آن، بویژه در خراسان، خدمت بسیار کرده بودند و این حکومت بدیشان وامدار بود.

ابوالعباس سفاح خواست این غفلت ابومسلم خراسانی را جبران کند از این روی او را در حضور منصور به مقام برادرش آگاه ساخت و ابومسلم بزودی پاسخ داد که: - من او را دیدم. اما اینجا جایی است که جز تو حق دیگری در کار نیست و بدینگونه ابومسلم از گردابی که ابوالعباس وی را بدان در انداخته بود رهایی یافت. اما بی هیچ تردیدی می دانست که این پاسخ با همه شیرینی که داشت و خلیفه را خشنود کرد، در روحیه برادرش ابوجعفر اثر بدی خواهد داشت و او هرگز این کار را از ابومسلم فراموش نخواهد کرد.

آتش خشم و نفرت در سینه ابوجعفر شراره می کشید. شبخ ابومسلم خواب را از او گرفته بود. آرزو می کرد از هر راهی که ممکن است دنیا از وجود ابومسلم پاک شود.

یک روز ابوجعفر بر برادرش خلیفه ابوالعباس وارد شد و فرصت یافت تا با او در باره ابومسلم سخن

بگوید. همه گفتگو در این بود که چگونه باید از چنگ این دشمن نجات یافت و مناسب دید که به صراحت در این باره با برادرش سخن بگوید و گفت:

- ای امیر مؤمنان! من امسال آهنگ گزاردن حج دارم و تو خود این افتخار را به من بخشیده‌ای و این فرصتی است که من از خداوند بخواهم تا نفوذ ترا در دلهای بسیار کند و همگان را با تو یکدل سازد. اما از اطراف شهر «انبار» زمزمه‌هایی شنیده‌ام که ابومسلم، از این که مرا بر او مقدم داشته‌ای و به امارت حج مشرف کرده‌ای خشمگین شده و از این رهگذر است که قدرت و سلطنت ترا ناچیز می‌انگارد و توانایی ترا نادیده می‌گیرد. این غرور او را بزرگ کرده است و این را همه کسانی که بر درگاه تواند نیک می‌دانند. من در مغزش اندیشه‌ای می‌خوانم. چرا با کشتن او خود را و حکومت خود را آسوده نمی‌کنی؟ سفاح مدت درازی سر به زیر افکند و سپس گفت:

- چگونه من بدین کار گستاخی کنم با آنکه او چنان خدمت‌هایی به ما کرده و حقی به گردن ما دارد. تو خود به نیکی از رنج‌های او و خدمت‌هایش برای ما آگاهی. ابو جعفر که این گواهیها را، در باره ابومسلم، از زبان خلیفه بسیار شنیده بود، گفت:

- ای امیر مؤمنان! این موفقیتها از دولت ما بود و کسی را در آن حقی نیست. به خدا سوگند اگر تو گریه‌ای

را هم فرستاده بودی مردم از آن اطاعت می کردند!
 - من به چه گناهی اورا بکشم؟ با آنکه از این مرد
 کوچکترین کاری، که نمایندۀ خیانت او به ما باشد، سر نزده
 است.

دیگر اکنون ابو جعفر، پس از اینهمه تحریک و
 وادار کردن خلیفه، خاموش ماند. سفاح لحظه ای سر به زیر
 افکند. گویی برخود روانمی دانست که آنچه را برادرش
 می گوید، انجام دهد. ناگهان سر بر داشت و گفت:
 - راه آن چیست؟ راهی که تو برای رهایی از او
 اندیشیده ای چگونه به پایان می رسد؟

- کار آسانتر از این است که در بارۀ آن اندیشه
 کنی سرور من! هرگاه بر تو وارد شود اورا پذیره شو،
 هم چنانکه همیشه رفتار تو با او بوده است - و با او گفتگو
 کن هم چنانکه هر روز گفتگو می کنی - او هرگز شکی بدل
 راه نمی دهد و هراسی نخواهد داشت. سپس من از در
 داخل می شوم و از پشت سر با ضربۀ شمشیر اورا از
 پای در می آورم.

خلیفه لختی هوشیارانه درنگ کرد و دیگر باره گفت:

- با همدستان و یاران او چه باید کرد؟

ابو جعفر بزودی پاسخ داد که آنها خوارتر و کمتر
 از این اند...

سفاح خاموش ماند و این خاموشی او جز رضایت

به آنچه منصور پیشنهاد می کرد نبود.

روز تعیین شده، برای کشتن ابومسلم، فرا رسید
 ابومسلم بر خلیفه وارد شد. سفاک که او را دید چنانکه
 عادت او بود به سوی اوشتافت و در این لحظه اندیشه هایی
 از مغزش گذشت که: چگونه ممکن است مردی را کشت
 که حکومت ما را استوار کرده و در بنیادگذاری آن سهمها
 دارد؟ و چگونه می توان خون او را ریخت با اینکه هیچ
 مجیبی برای کشتن او وجود ندارد. این اندیشه ها در
 چهره اش نمایان شده بود و روحش توفانی بود. در حال،
 خدمتگزار مخصوص خویش را فراخواند و درگوشش
 چنین گفت:

- برو نزد برادرم ابوجعفر، در اتاق مجاور و
 بگو امیرالمؤمنین از آنچه میان تو و او بوده پشیمان شده
 است. آن کار را نکنی! خادم رفت و از داستان میان ابو-
 جعفر و برادرش آگاه نبود زیرا این موضوع را فقط
 همان دو نفر می دانستند. این خدمتگزار وقتی به اتاقی که
 خلیفه گفته بود وارد شد دید که ابوجعفر منصور باشمشیر
 کشیده ایستاده و آماده کشتن ابومسلم است. وحشت و
 هراس سراپای خدمتگزار را فرا گرفت و هنگامی که او
 را از دستور خلیفه آگاه کرد منصور سخت خشمگین و
 بی تاب شد. خدا چنین خواسته بود که این اعجوبه از مرگی
 که این روزها رویاروی او ایستاده بود رهایی یابد. اما

سرنوشت امروز او را از این مرگ رهایی داد تا بزودی به مرگی دیگر، که مسلم است بسپارد.

امیر حاجیان

اواخر سال ۱۳۶ بود، راه خانه خدا پر بود از مردمانی که بدانجا روی نهاده بودند. از هر دره عمیقی و هر جایی، دسته‌ای پیاده و گروهی بر پشت مرکبان سبک نشسته، همه دلها متوجه خداوند بود. مردم همه آلودگیها و پیوندهای مادی و آزمندیها را پس پشت نهاده بودند تا در خانه کهنسال خداوند به یاد او باشند. از هر چه آرامش دل را از ایشان باز می‌گرفت کناره کرده بودند. راه پر از سنگ - ریزه‌ای که به سوی خانه خدا می‌رفت، پر بود از موکب ابو جعفر منصور، برادر خلیفه ابوالعباس سفاح و امیر حاجیان در این سال به نیابت از برادرش.

همین راه را سواران ابومسلم نیز می‌پیمودند. سفاح به وی اجازه داده بود تا حج بگذارد، اما امیری حاجیان را به وی نداده بود.

ابومسلم این کار را، که ابو جعفر به موافقت برادرش سفاح انجام داده بود، تحمل کرد. به این امید که هنگام حج پایگاه او از برادر خلیفه و نماینده او بلندتر باشد و بالاتر نمایش داده شود. و این کار برای

او دشوار نمی نمود. زیرا مال بسیاری داشت و بخششهای فراوان می کرد و هدیه های ارزنده در دست داشت. گذشته از اینها وی مردی بزرگوار و باگذشت و بخشنده بود و برخلاف ابوجعفر منصور هیچگونه بخل و آزمندی در وجود او نبود.

طبعاً ابوجعفر نیز مال بسیار با خود داشت تا به نام خلافت عباسی بر تهیدستان حجاز ببخشد. برای به دست آوردن دلها و جذب قلوب. اما آزمندی ابوجعفر در بخشندگی همواره ضرب المثل بوده است.

ابومسلم از سر بخشندگی مالهای بسیار می پراکند و عطایای بسیار می بخشید. با لطف و بزرگواری به عربها جامه ها می داد. به حدی که روح مردم از همه سو متوجه خیمه و خرگاه او بود و این مایه شگفتی نیست زیرا شاعر گفته است:

«آبشخوز گوارا، همواره مورد ازدحام است!»
 هنگامه حج به پایان رسید. مردم از کار اقامه مناسک حج فراغت یافتند. هر کس خویش را پس از گزاردن حج و نزدیکی به خداوند، برای بازگشت آماده می کرد. سواران ابوجعفر به انبار رسیدند. ابومسلم نیز با سواران و یارانش از همین مسیر به راه افتاد. ابوجعفر پیشتر از ابومسلم می رفت و میان ایشان راه درازی فاصله بود. هنگامی که سواران به «ذات عرق» رسیدند به ابوجعفر

خبر دادند که سفاح برادرش در گذشته و او را به خلافت برگزیده است. پیش از این هم سفاح خود نامه‌ای نوشته بود و ابوجعفر را پس از خویشتن، خلیفهٔ مسلمانان شناخته بود.

سواران ابوجعفر، چندی درنگ کردند و ابوجعفر به ابومسلم که چند مرحله پشت سر او بود نامه‌ای نوشت و از او خواست که در راه پیمایی خویش هر چه بیشتر شتاب کند. نوشته بود که: پیشامدی بزرگ روی داده است. بشتاب! بشتاب!

ابومسلم نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است. و هنگامی که دانست به‌تندی در پی منصور شتافت تا در راه به وی رسد. اسبان تیزتک، ابومسلم را بزودی رساندند. او به سواران جعفر رسید. هنگامی که نشست نامهٔ منصور را از دست خویش رها کرد و گریست و این سخن خدای را چندبار تکرار کرد: «همه از خداییم و به‌سوی او باز می‌گردیم!» سپس سر خویش را برداشت تا به ابوجعفر منصور، که سخت بی‌تاب شده بود، بنگرد. آنگاه بدو گفت:

— ای امیر مؤمنان! اینهمه بی‌تابی چیست؟ با اینکه

خلافت به‌تو رسیده است؟ ابوجعفر گفت:

— این بار سنگینی است که به‌دوش من افتاد با اینکه

من از آن بار سبکبار بودم و سفاح مرا از کشیدن آن آسوده می داشت.

ابومسلم در پاسخ گفت:
- از چه می ترسی با اینکه همه کارها به کام تو شده است؟

- ابومسلم! از شر عمویم عبدالله بن عباس و شیعیان علی بن ابیطالب می ترسم.
- بیم مدار ای امیر مؤمنان! به خواست خداوند، من ترا یاری خواهم کرد. زیرا همه لشکریان از مردم خراسان اند و ایشان نسبت به من نافرمانی نخواهند کرد. ابوجعفر منصور، در برابر ابومسلم، از دشمنان خویش - که سخت از ایشان هراسناک بود - سخن گفت. اما بیم خود را، از شخص ابومسلم، در نهانگاه خاطر خویش نهفت. با اینکه او در شمار بزرگترین دشمنانی بود که وی برای خویش به حساب می آورد.

عموی خلیفه بر وی شورش می کند

این گمانی که ابوجعفر منصور درباره شورش عمویش، عبدالله بن علی بن عباس داشت بیجا نبود. زیرا از حج که برگشته بود، پس از مرگ برادر، به کوفه آمد و در آنجا روز آدینه خطبه کرد و با مردم نماز گزارد و همین کار

نمودار گرویدن مردم بود بدو. سپس به انبار کوچ کرد. در آنجا نیز مردم با وی بیعت کردند.

در عراق و خراسان و دیگر شهرها نیز چنین بود، بجز شام. زیرا در آنجا عبدالله بن علی، همینه خبر مرگ سفاح را از نامه منصور خواند، در میان مردم خطبه‌ای کرد و بدیشان گفت که او از فرزند برادرش به خلافت شایسته‌تر است، زیرا سفاح پس از پیروزی بر «مروان» آخرین خلیفه اموی، او را به ولایت عهد برگزیده است. پس او ولیعهد است نه ابوجعفر.

عبدالله بن علی دسته‌ای از دانیان عراق را نیز پیدا کرده بود که بدین کار در برابر مردم گواهی دادند و ایشان هم بدو گرویدند و بیعت کردند و از اینجا بود که در آغاز خلافت ابوجعفر شکاف بزرگی ایجاد شد.

کار عبدالله بن علی بن عباس هر روز بالا می‌گرفت و شوکتش بسیار می‌شد و پیروانش فراوان می‌شدند. تا آنجا که توانست به حران برود. همانجا که یکی از پناهگاههای منصور به شمار می‌رفت. و آنجا را چهل شب شهربندان کرد و کار را بر مردم آنجا سخت گرفت و سرانجام نماینده خلیفه، آن شهر را به عبدالله، تسلیم کرد. خبر سقوط حران و کشته شدن نماینده خلیفه، بزرگترین هراسها را در دل ابوجعفر جایگزین کرد و در روح او اثر گذاشت. وی جز ابومسلم خراسانی دیگری

رانیافت که بتواند گره از این پیشامد خطرناک را بگشاید و کار را سامان بخشد. از این روی کس نزد وی فرستاد تا با گروهی از امیران به جنگ ایشان برود. عبدالله توانست در شهر حران پناهنده شود و آذوقه و اسلحه بسیار در آنجا فراهم کند که در برابر هر حمله‌ای و هر نبردی ایستادگی کند. سپس پیشامدهایی روی داد که عبدالله به ترک شهر حران گفت و روی به نصیین نهاد و برگرد آن خندقی کند و ابومسلم خراسانی نیز در پی او بود. اما با وی به جنگ نپرداخت و بدو نوشت که: من مأمور کشتن تو نیستم امیر المؤمنین مرا به استانداری شام فرستاده و من بدینکار می‌روم. ابومسلم از این کار قصد نیرنگی به عبدالله داشت تا مردان او را از گردش پراکنده کند و بتواند از عهده او برآید. اما پیشامدها او را ناگزیر به اعلام جنگ کرد و پنج ماه با لشکریان عبدالله نبرد داشت. سرکرده لشکریان عبدالله بن علی بن عباس برادرش عبدالله ابن علی بود. میمنه لشکرش در دست بکار بن مسلم بود و میسره در دست حبیب بن سوید.

اما در لشکر ابومسلم، حسن بن قحطبه در میمنه بود و ابونصر خازم بن خزیمه بر میسره. چندی نگذشته بود که در نای جنگ دمیدند و نبرد آغاز شد.

یاران عبدالله بر لشکریان ابومسلم حمله‌ای سخت آوردند و ایشان را از جایگاه خویش پراکندند و خود

به جای نخستین خویش باز گشتند. سپس عبدالصمد بن علی - عموی منصور و برادر عبدالله - با لشکری بر ایشان تاخت آورد و هجده مرد از ایشان کشت و با یارانش به جای خویش باز گشت.

سپس همه گرد آمدند و بار دیگر بر یاران ابومسلم تاختند و در صفوف ایشان لرزه افکندند و از جایگاه خویش گریزانان شدند و در آن میدان دلیرانه جنگیدند. گروهی بسیار از ایشان کشتند.

این جنگ یکی از سخت ترین رویدادهایی بود که ابومسلم در رشته جنگهای خویش در راه دعوت عباسی دیده بود.

لشکریان ابومسلم از سختی جنگ و بی باکی دشمن گریزان شدند و باز پس گشتند و یکی از مردانش وی را چنین اندرز داد که:

- خوب است اسبت را بر سر این پشته بیاوری تا مردم ترا ببینند و باز گردند. آنها همه گریخته اند. پاسخ او این بود که:

- مردمان خردمند در چنین حالتی اسبهای خویش را بر نمی گردانند و سپس به مردم منادی داد که:

- ای مردم خراسان! باز گردید! زیرا سرانجام نیک از آن کسی است که پرهیزگار باشد و باز گردد.

ابومسلم لشکر خویش را به شکیبایی و جنگ فرا-

می خواند و برایشان این مثل رازد و این رجز را خواند که:
«هرکس خانواده خویش را می خواست برنگشت
از مرگ گریخت. اما به دام آن گرفتار آمد.»

یاران او این سخن را می شنیدند و صیحه می زدند
و به سوی مرگ می شتافتند بی آنکه از آن باکی داشته باشند.
ابومسلم، این مرد دشمن خوی، که تا امروز در
هیچ نبردی شکست نخورده بود، آخرین تاخت و تاز
خود را در میدان نبرد، برای پیروزی بر دشمن، انجام
داد و چنانکه همواره شیوه او بود به نیرنگ و فریب دست
یازید.

در قلب لشکر برای او تختی زده بودند. تخت
بلندی بود که هرگاه دو لشکر برخورد کنند سراسر میدان
نبرد را پیش چشم داشته باشد و از پراکندگی سپاه خویش
پیشگیری کند و دسته های لشکر را به جایگاههایی که پناه
ایشان باشد رهنمون شود.

ابومسلم با نیرنگ خویش توانست میمنه لشکرش
را به جای میسر و میسر را به جای میمنه آورد و با این
کار برای دشمن گرفتاری ای ایجاد کرد که آنان هم
ناگزیر شدند برای تعادل و هماهنگی دو لشکر جای میمنه
و میسر خویش را تبدیل کنند.

اما او در این باره سخت احتیاط می ورزید و
هوشیارانه می اندیشید.

سپس به قلب لشکر و باقیمانده سپاه خویش فرمان داد تا بر میسرۀ سپاه شام - که همه یاران عبدالله بودند - حمله ور شدند و ایشان را شکستی بزرگ دادند و توانستند آنان را در میان گیرند و بر ایشان چیره شوند تا جز گریز چاره‌ای نماند.

لشکریان عبدالله، عموی خلیفه، گریختند، و عبدالله که درست‌اندیشی خود را از دست داده بود دست به دامن یکی از مردان و سرداران خویش به نام «ابن سراقه از دی» شد و از وی در این باره نظر خواست که چه باید بکند و گفت:

- ای فرزند سراقه! در این باره چه می بینی؟
 - سرور من! باید شکیبایی کنیم و پای به دامن کشیم و نبرد کنیم تا کشته شویم.
 - اما! اکنون فرصتی نیک است برای رهایی از این گرفتاری.
 - چه راهی. با اینکه همه مردان تو از گردت پراکنده شده‌اند.

- گریز بهترین راه رهایی است.
 هنوز عبدالله بن علی سخنان خویش را به پایان نبرده بود که ابن سراقه سخن او را برید و با تندی و آهنگ نیشداری گفت:

- گریز از چون تویی زشت است و تو خود این

کار را بر «مروان اموی» در آن روز که با وی جنگ داشتی عیب شمردی.

— من اکنون به عراق می‌روم.

— من در شکست با تو همراهم، اما نه در گریز.

بدینگونه عبدالله و مردانش میدان نبرد را رها

کردند و ابومسلم خراسانی برایشان چیره شد و همه خواسته‌های ایشان را به‌عنوان غنیمت به دست آورد.

بهاذهای برای تهمت

ابومسلم خراسانی از هراس این نبرد سخت که در شام میان او و عموی خلیفه در گرفته بود لختی برآسود و غبار خستگی از تن خویش می‌افشاند.

یکشب نامه‌ای به منصور نوشت و خبر پیروزی خویش و شکست دشمنش عبدالله را بدو مژده داد و با گزارشی از غنیمت‌های به دست آمده - از لشکر عبدالله - همراه کرد.

منصور به همان اندازه که از این مژده شادمان شد هراسش از نفوذ ابومسلم و گسترش قدرت او فزونی گرفت. سپاسی که خداوند را از شکست عمویش عبدالله می‌داشت به‌اندازه شکری نبود که می‌خواست بجای آورد در برابر اینکه شر ابومسلم - این دشمن آشکار دیرین

از سر وی باز شود.

منصور می‌خواست روحیهٔ ابومسلم را بیازماید و از ژرفنای دل او آگاه شود و بر آنچه بردل او می‌گذرد دانایی حاصل کند.

از این روی یکی از چاکران پست خویش را به نام «ابوخصیب یقطین» نزد او فرستاد تا آنچه را که ابومسلم و مردانش از گوهرهای گرانبها و جز آن به غنیمت آورده‌اند، بازدید کند.

وقتی ابوخصیب به سر منزل ابومسلم رسید و نامهٔ امیرالمؤمنین را به وی سپرد و از قصد خلیفه او را آگاه کرد ابومسلم نتوانست خشم خویش را نهان کند. بی‌اختیار حرفهایی زد و خلیفه را به دشنام گرفت و سخنانی گفت که از کسی چون او شایسته نبود، آن هم دربارهٔ خلیفه‌ای که امروز همهٔ جهان اسلام در فرمان و ولایت اوست.

اگر بعضی از همراهان ابومسلم در آن مجلس نبودند و بدو نگفته بودند که «بر رسولان جز گزاردن پیغام چیزی نیست» حتی ابوخصیب، پیغام‌گزار خلیفه نیز، از این خشم او جان به در نمی‌برد و نزدیک بود که ابومسلم او را بیگناه به کشتن دهد ولی او را رها کرد. ابوخصیب با حسرت و اندوه نزد خلیفه بازگشت و آنچه رامیان او و ابومسلم گذشته بود به خلیفه بازگفت و

آنچه را که ابومسلم بر زبان رانده بود گزارش کرد. به حدی که روح منصور آشفته شد و خشم گرفت. خشمی سخت که نتوانست در برابر مردم آنرا نهان کند. ابویوب نامه‌نگار منصور که در میان حاضران بود از خلیفه اجازه سخن گفتن خواست و گفت:

— سرور من! شما بر این مرد پست بردباری خویش را فزون کرده‌اید تا آنجا که او را در سرپیچی و گمراهی و نادانیش خودسر کرده است. مگر من به شما نگفته بودم که حسن بن قحطبه به من نوشته است و از رفتار این مرد سبکسر هنگام رسیدن نامه‌های شما بدو، سخن گفته است؟

چنانکه می‌گویند هرگاه نامه شما بدو می‌رسد می‌خواند و سپس از سر استهزا لب و دهن خویش را کج می‌کند و نامه را به پیش دوستش «ابو نصر مالک بن هیشم» می‌افکند و هر دو قاه قاه می‌خندند و مسخره می‌کنند. حتی در حضور بعضی از مردم هم با بی‌شرمی این کار را انجام می‌دهند. تا آنجا که این کار ایشان حسن بن قحطبه را به تنگ آورد و ناگزیر شد از آنچه دیده نامه‌ای به من بنویسد و از آنجا که من - بی‌آنکه نیازی به دیدن این کارها باشد - ابومسلم را می‌شناختم، به حسن بن قحطبه نامه‌ای نوشتم و بدو گفتم که گناه ابومسلم در نظر ما روشنتر از اینهاست.

در اینجا بود که خلیفه ابوجعفر، پس از گوش
 فرادادن به سخنان ابویوب، گفت:
 - آیا ابومسلم چنین کاری کرده است؟ سزای او را
 خواهم داد!

جمعیت از حضور خلیفه پراکنده شدند و او
 به علت خشم و کینه‌ای که از ابومسلم به دل داشت در
 کمین او بود. اما می‌ترسید که ابومسلم به خراسان برود
 بیرون از فرمان او. و به قصد سرکشی و شورش، و
 در نتیجه: هم به دست آوردن غنائم لشکر عبدالله بن علی
 دشوار شود و هم حوادثی روی دهد که تنها ابومسلم
 یارایی برابری با آن را داشته باشد. از این روی نامه‌ای به
 ابومسلم نگاشت و به همان چاکر و پیغام‌گزار نخستین
 یعنی «ابوالخصیب یقطین» سپرد تا به وی برساند از جمله
 در این نامه آمده بود که:

- من ترا به استانداری شام و مصر برگزیدم.
 و این دو از خراسان بهتر است. پس یکی از مردان خود را
 - هر که را بخواهی - به نیابت از خود به مصر بفرست
 و خود در شام اقامت کن، که در نزدیکی من باشی و من
 هرگاه خواستم ترا بینم زودتر بیایی و از رنج دوری راه
 آسوده باشی...

ابومسلم هنوز خواندن نامه را به پایان نرسانده
 بود که خشمگین شد. از آن خشمهایی که هنگام خواندن

نامه دیگر خلیفه - در وقت شمارش و باز دید غنیمتهای لشکر عبدالله - بدو دست داده بود.

ابومسلم که بزرگترین نقش را در بنیاد نهادن حکومت عباسی داشت این کار بر دلش گران آمد، که در دیده منصور به چنین پایه ای باشد ورنجهای پیشین او در کار دعوت عباسی فراموش گردد.

از جمله سخنانی که در این حالت گفت این بود که:

- تو مرا به استانداری شام و مصر می فرستی و از خراسان باز می داری با اینکه آنجا از آن من است؟ من به خراسان می روم زیرا فرمانروای آنجایم و برای مصر و شام دوتن جانشین از سوی خود خواهم فرستاد!

پیغامگزار خلیفه «ابوالخصیب یقطین» آنچه را که ابومسلم گفته بود به خلیفه نوشت.

منصور از این ماجرا سخت در اضطراب افتاد. و یقین بست که دروازه مصیبتی - که همواره در باره اش می اندیشیده - اینک بیشتر از پیش در برابرش گشوده شده است.

رای ابومسلم بر مخالفت ورزیدن استوار شده بود. و در دل تصمیم داشت که از فرمان منصور سرپیچی کند و به قصد خراسان بیرون شود. بی آنکه جای دیگری را بپذیرد و خود آماده حوادث آینده بود.

ابومسلم در راه بازگشت خود به خراسان بود و

شام را پشت سر می گذاشت که به ابوجعفر خلیفه خبر رسید. ابوجعفر خود از انبار بیرون آمد و به سوی مدائن به راه افتاد زیرا با چنین حرکتی که ابومسلم کرده بود ماندن خلیفه در «انبار» شایسته نبود.

نامه ای دیگر به ابومسلم نوشت که به سوی او بیاید. نامه ابوجعفر در کنار رودخانه زاب به ابومسلم رسید و او در این هنگام می خواست به خراسان درآید. ابومسلم در میان راه جایی درنگ کرد و قلم برآورد و به منصور این نامه را نوشت:

— امروز دیگر هیچ دشمنی با امیرالمؤمنین باقی نمانده و خداوند همه را از میان برده است و ما شنیده ایم از پادشاهان آل ساسان (یعنی ایرانیان) که هنگام آرامش کشور سرنوشت وزیران خطرناک است. از این روی از نزدیکی تو کناره گرفتیم. ولی با تو سخت وفاداریم. تا وقتی که تو هم وفا داشته باشی شایسته اطاعت و پیروی هستی. ولی البته از راه دور که به سلامت نزدیکتر است. اگر این کار ترا خشنود می کند که من یکی از بهترین چاکران توام و اگر قصد داری که دلت را به رأی و اندیشه خود شاد بداری آنچه را که با تو پیمان بسته بودم شکستم زیرا روح خود را نمی توانم در خواری و پستی ببینم.

در برابر پادشاه، صراحتی بیش از این ممکن

نیست. صراحت در ترساندن و بیم دادن پادشاه بیش از این وجود نداشته است و نیز اتکای بر خویشان و عزت- نفس در نامه نویسی به شاهان تا این اندازه سابقه نداشته است.

وقتی نامه به ابوجعفر منصور رسید، به نویسنده خویش چنین املا کرد که بنویسد:

— نامه را خواندم. خوی تو خوی آن وزیرانی نیست که با شاهان دورنگی می کنند. و همیشه از بیم جرم خویش آرزو دارند که کشور آشفته باشد چرا که آسایش ایشان در آشفتگی مردم است. تو برای چه خودت را با ایشان برابر نهادی. با اینکه تو در فرمانبرداری و دوستی خویش و نیز به دوش کشیدن سنگینهای کار دعوت، حقوقی بسیار داری و آنچه بر خویش التزام کرده ای قابل شنیدن و اطاعت نیست. امیرالمؤمنین عیسی بن موسی را به پیغام نزد تو فرستاد تا مایه آرامش خاطر تو شود و از خداوند می خواهم که میان تو و فریبهای اهریمن دیواری برآورد زیرا خلیفه هیچ راهی از این استوارتر پیدا نکرد که آنچه را تو در دل داری از میان ببرد و هیچ دری نزدیکتر از این که به روی تو گشود، نیافت...

نامه خلیفه به ابومسلم رسید و او فرصت را از دست نهاد و بی درنگ پاسخ داد در حالی که به گذشته و کارهای خویش - در استوار کردن حکومت عباسی -

اشارت می کرد در آن نامه چنین سخنانی آمده بود:
 ... تا آنجا که مردمی که ایشان را نمی شناختند

شناختند و دشمنانشان به فرمان ایشان گردن نهادند...
 منصور دست به نیرنگهای گوناگون زد تا دل
 ابومسلم را نرم کند و از آنچه قصد کرده بازش دارد.
 گاه با سخنان نرم و زمانی با تهدید، پیغامگزاران و
 نمایندگان و امیرانی نزد او می فرستاد تا گاه با نرمی به وی
 سخن بگویند و زمانی از سرانجام نافرمانی و خودسری
 او را بیم دهند.

سپس منصور فرمان داد تا همه امیران و بزرگان
 دولت عباسی به ابومسلم نامه بنویسند و پایگاه او را بالا
 ببرند و از او دلجویی کنند و از کارهایی که در گذشته
 انجام داده ستایش کنند و از او بخواهند که پیشینه نیک
 خویش را با نافرمانی و خودسری نیالاید و او را از
 سرانجام کار زشت بیم دهند و به بازگشت به سوی خلیفه
 و فرمانبرداری از وی و پذیرش فرمان او و بزرگداشت
 خلافت و تقویت اجتماع، فراخوانند. منصور به اینها
 هم بسنده نکرد بلکه نامه دیگری که در حقیقت آخرین
 تیر ترکش او بود نوشت و پیغامگزاری برجسته که
 به هوشیاری و نیک رفتاری شناخته شده بود و به نیکی از
 عهده نمایندگی خلیفه بر می آمد نزد وی فرستاد و به
 پیغامگزار گفت:

— ای ابوحمید! با ابومسلم نرمتر از آنچه ممکن است سخن بگو. و دلش را از امید سرشار کن و آگاهش کن که پایگاه او را فراتر خواهم برد و مقامی بدو خواهم داد که هیچکس بدان نرسیده باشد. اگر از در آشتی درآید و بدانسان که من می خواهم باز گردد و از آنچه من خوش ندارم کناره گیری کند. و اگر تن درنداد به وی بگو: امیرالمؤمنین می گوید: اگر تو پیمان شکنی کنی و به راه خود بروی دیگر کسی در پی تو نخواهد فرستاد و اگر به دریای بیکران فروروی در پی تو خواهد آمد تا ترا به چنگ آورد و بکشد مگر اینکه پیشتر از آن بمیرد.

خلیفه منصور؛ لختی در اینجا درنگ کرد و از سخن باز ایستاد و سپس به پیغامگزار خویش، ابوحمید، گفت:

— ای ابوحمید! این تهدید آخری را به اومگوی تا از بازگشت خویش نا امید نشود.

مجلس منصور تمام شد. و حاضران پراکنده شدند و پیغامگزار در راه خود به سوی ابومسلم شتافت تا نامه خلیفه را به وی برساند. دسته ای از پیغامگزاران و نمایندگان منصور پیشتر از این در حلوان — که شهری است در ایران — به ابومسلم رسیده بودند. هنگامی که گرد او فراهم آمدند همه درباره بازگشتن سخن گفتند و خوشنودی منصور را از وی در صورت فرمانبرداری بدو تأکید کردند، و بر-

سرکشی و نافرمانی در برابر خلیفه، که قصد آنرا داشت، ملامت کردند.

در همان هنگام که ایشان سخن خود را باز می گفتند ابوحمید - پیغامگزار خلیفه - وارد شد. نامه منصور را به - ابومسلم داد و در پی آن چنین گفت:

- ای ابومسلم! مردم چیزهایی از جانب امیر - المؤمنین به تو می رسانند که او نگفته است و ایشان از سر حسادت خلاف آنچه را که نظر او درباره تست به تو می گویند. می خواهند نعمتی را از تو بازگیرند و دگرگون کنند. کوششهای گذشته خویش را از میان ببر و چهره آنچه را که پیش از این پرداخته ای زشت مکن!

ای ابومسلم! تو همچنان امیر این خاندان هستی. و مردم ترا به این عنوان می شناسند و هیچ این مقام ترا انکار ندارند. پاداشی که خداوند در آن جهان برای تو ذخیره کرده است، بیشتر از آنست که در این دنیا یافته ای. پس اجر خود را از میان ببر و به هوش باش که اهریمن ترا نفریبد.

ابومسلم این اندرزها را از مقام و شخصیت ابوحمید بزرگتر یافت سرش را به سوی او بلند کرد و گفت:

- از کجا با من اینگونه سخن می گویی!

ابوحمید پاسخ داد:

— تو خود ما را بدین کار خواندی و به پیروزی
از خاندان پیامبر و فرزندان عباس وادار کردی، فرمان
دادی تاهر کس را که سر پیچی کند به کشتن دهیم. ما را
از شهرهای گوناگون و از هر سوی فراخواندی و خداوند
ما را بر فرمان ایشان گرد هم آورد و دلهای ما را به هم
پیوند داد. ما را با پیروزی ایشان عزت بخشید و هیچکس
را نیافتیم مگر اینکه خداوند آنچه را که ما به دل داشتیم
در دل او نیز افکنده بود. و ما در شهرهای ایشان بر
خردهایی ژرف و طاعتی خالص و پاک دست یافتیم.

اکنون که به آرزوی خویش رسیده‌ایم، تو می-
خواهی حاصل کوشش ما را بر باد دهی و میان ما
جدایی افکنی؟

آیا فراموش کرده‌ای که به ما می گفتی: هر کس با
شما مخالفت ورزید او را بکشید اگر چه خود من باشم!
هنگامی که ابو حمید سخنان خویش را به پایان
رسانید، ابومسلم رو به دوست خویش ابو نصر مالک بن-
هیشم کرد و گفت:

— آیا نمی شنوی این مرد به من چه می گوید؟ این
سخنان سخنانی نیست که از خود او باشد.
مالک بدو گفت:

— ای ابومسلم! این سخنان ترا به شگفتی و ندارد.
سوگند به جان خودم چنانکه گفتی اینها سخنان او نیست.

در پشت این حرفها دیگری که سخت تر است ایستاده است. به کار خویش پرداز و به سوی او باز مگرد. به خدا اگر نزد او بروی ترا خواهد کشت. کینه ای از تو به دل گرفته که پس از این تو از وی در امان نخواهی بود.

پس از اینکه ابونصر سخنان خویش را به پایان برد یکی دیگر از یاران ابومسلم چنین گفت:

— چه چیز ترا در این جایگاه آشفته و ادار به رفتن به انبار می کند. به سوی ری بشتاب آنجا که همه خراسان به زیر درفش تو خواهد بود و همه لشکریانش به زیر فرمانت. تا بدین کار، همواره در عزت و احترام باشی و هیچ دستی به سوی تو دراز نشود.

آنگاه که یاران ابومسلم او را از بازگشت به سوی منصور باز می داشتند، پیغامگزار خلیفه تهدید را آغاز کرد و از سوی دیگر باز وعده های شیرین می داد. ابومسلم رو به همه پیغامگزاران خلیفه کرد و گفت:

— نزد سرور خود برگردید من هرگز با او روبرو نخواهم شد.

سپس ابومسلم این ماجرا را از گوشه های مختلف مورد بررسی قرار داد. شاید فرارگاهی ازین گرفتاری بیابد. سرانجام بدین نتیجه راه برد که وفادارترین یارانش — که ابواسحاق بود — نزد منصور فرستد تا خود نظر منصور را در این باره بیازماید و از رأی خلیفه درباره پایگاه

او آگاه شود.

ابواسحاق به انبار رفت و با ابوجعفر خلیفه روبرو شد و از وی بزرگداشتی بسیار و احترامی فراوان دید. خلیفه بدو وعده داد که اگر بتواند ابومسلم را برگرداند، و از اندیشه خود بازش دارد، حکومت عراق را به وی ارزانی خواهد داشت.

هنگامی که ابواسحاق نزد ابومسلم بازگشت، ابومسلم از او پرسید:

— چه خبر داری ای ابواسحاق!

— تمام عباسیان را آشنا به فضایل تو و قدردان تو

دیدم.

— از شخص ابوجعفر منصور چه دیدی؟

— چیزی که تو از آن بر جان خود بیم داشته باشی ندیدم. آنچه بود همه احترام و دوستی تو بود و او ضمانت کرد تا پس از عذرخواهی بر تو ببخشد و خوشنودت کند. چرا از این فرصت گرامی، در برابر امیرالمؤمنین، سود نمی‌بری؟

این سخنان نرم در روح ابومسلم تأثیر بسیاری گذاشت و عزمش بر پوزشخواهی و به یک‌سوی فکندن نافرمانی و بازگشت به پیشگاه خلیفه استوار گردید. اما نیزه، یکی از سرداران مورد اعتمادش او را ازین کار بازداشت ولی او نپذیرفت و بر رفتن استوار بود. خود را

تسلیم سرنوشت کرده بود و این شعر را می‌خواند:
 «در برابر سرنوشت، مردان را هیچ نیرنگی سود
 نمی‌دهد زیرا سرنوشت همه نیرنگهای مردم را نابود
 کرده است.»

و آنگاه که نیزک از بازداشتن او، در کار رفتن،
 ناامید شد بدو گفت:

— اگر بر این رأی استوار شده‌ای که نزد خلیفه
 بروی برو خداوند نیکی برای تو پیش آورد! اما یک سخن
 از من بشنو همینکه برخلیفه وارد شدی اورا بکش سپس با
 هر کس دیگر خواستی بیعت کن، زیرا هیچکس با تو
 مخالفت نخواهد کرد!

کشتن ابومسلم

ابومسلم در گوشه‌ای دور و آرام از قصر خویش، خلوت
 کرده بود و درباره پاسخ نامه خلیفه می‌اندیشید که چگونه
 از وی پوزش بخواهد و اورا از آمدن خویش آگاه کند.
 سرانجام نگارش نامه را به پایان رسانید و دسته‌ای
 از یاران خویش را آماده می‌کرد تا به سوی خلیفه برگردد.
 دوست وفادارش مالک بن هیشم را نزد خویش خواند و
 گفت:

— تو در میان این لشکر، جانشین منی همین جا

بمان تا نامه من به تو برسد اگر مختوم به نیمی از نگین انگشتریم بود، بدان که خود نوشته‌ام و اگر تمام آن بود بدان که کار من نیست.

ابومسلم به راه پر بیم و هراس خود شتافت و نمی دانست که فردا چه سرنوشتی برای او در خود نهفته است.

ما اکنون نگاهی به قصر خلافت می افکنیم تا ببینیم در آنجا چه می گذرد و نامه ابومسلم به خلیفه چه پیش آورده است.

وقتی نامه به ابوجعفر منصور رسید و خواندن آن را به پایان برد گفت:

— سوگند به خدا اگر چشمم بدو بیفتد اورا خواهم

کشت!

ابوایوب دبیر منصور که در آنجا حاضر بود گفت: «انا لله و انا الیه راجعون!» و شب را تا صبح بیدار خوابی کشید. همواره در این اندیشه بود که اگر ابومسلم ناگهان بر خلیفه وارد شود ممکن است آسیبی به وی برساند ولی مصلحت این است که ابومسلم با اطمینان از جانب خلیفه و آرامش خاطر وارد شود.

ابوایوب برای این که آرامش خاطری به ابومسلم — که در راه بود و به سوی خلیفه می آمد — ببخشد، چندی اندیشید و سپس مردی را در راه نزد او فرستاد که از

ابومسلم بخواهد که فرمانروایی یکی از شهرهای خراسان را ابومسلم بدو ببخشد. تا ابومسلم به مقام خویش نزد خلیفه اطمینان حاصل کند و یقین کند که خلیفه رأیش در باره او دگرگون نشده است.

آن مرد نزد ابومسلم - که همچنان در راه می‌شتافت آمد و بدو آگهی داد که وی از نزد خلیفه می‌آید و خلیفه سخت شوقمند دیدار اوست و سپس از ابومسلم درخواست تا حکومت شهر «کسکر» را به وی ببخشد.

در اینجا سینه ابومسلم فراخ شد و آرامش خاطر یافت و در خشنودی خلیفه و بزرگداشت وی نسبت به خویش هیچ تردیدی نکرد و ندانست که این کار فریب و رنگ‌آمیزی است.

ابومسلم به سوی خلیفه می‌شتافت و در حقیقت به سوی مرگ.

هنگامی که به نزدیکی مداین رسید، خلیفه فرمان داد تا سرداران و امیران او ابومسلم را، در بیرون شهر، پذیره شوند و همگان به نزد او شتابند تا شک و دودلی در وی راه نیابد و از این رهگذر بزرگداشت و احترام‌ساختگی و دروغین خلیفه را در نظر وی استوار کنند تا از آن پرهیزی نداشته باشد.

ابومسلم در شامگاه نزد خلیفه رسید و خورشید در کرانه‌های مغرب بال می‌گشود. خلیفه به ابویوب فرمان

داد که کشتن او را یک امشب به تأخیر افکند.

ابومسلم آنشب را به آسودگی خفت بی آنکه تردیدی به خاطرش بگذرد و در بامداد که نزد خلیفه رفت خلیفه از وی بزرگداشت کرد و آخرین صحنه این نمایش را به نیکی اجرا کرد...

ابوجعفر برای کشتن ابومسلم یکی از مردانش را که مورد اطمینان بود برگزید و بدو گفت:

— من در نظر تو چه مقامی دارم؟

— به خدا، ای امیرمؤمنان، اگر فرمان دهی که

خود را بکش خواهم کشت.

— اگر به کشتن ابومسلم فرمان دهم چه خواهی

کرد!

این مرد لختی درنگ کرد و از سخن گفتن فروماند. نمی دانست چه بگوید و نمی دانست چه پاسخی بدهد. ابویوب دبیر خلیفه بدو گفت:

— چرا سخن نمی گویی!

آنگاه مرد با صدای آرام و ضعیفی با تردید گفت:

— خواهم کشت!

منصور چهارتن از بزرگترین پاسداران خویش را

برگزید و بدیشان گفت: «در بیرون رواق باشید و هنگامی که من دست بردست زدم بر او حمله کنید و او را از پای

در آورید.»

کس نزد ابومسلم فرستاد تا در پیشگاه خلیفه حاضر شود. ابومسلم همچنان لبخند می زد و هیچ فریب و نیرنگی را منتظر نبود. هنگامی که در پیشگاه خلیفه ایستاد خلیفه درباره کارهایی که کرده بود با او به عتاب و سرزنش پرداخت. ابومسلم از یک یک آن کارها پوزش می طلبید. سپس گفت:

— ای امیر مؤمنان! امیدوارم که دلت از من پاک شده باشد!

— به خدا سوگند اینها بجز خشم و کینه مرا نیفزود. سپس، همانگونه که میان او و چهارتن پاسدارانش اشارت رفته بود، دست بر دست کوفت. عثمان و یارانش بیرون آمدند و با زخم شمشیر او را از پای درآوردند و او همچنان صبیحه می زد: ببخشای! ببخشای! منصور باشنیدن کلمات «ببخشای» که از میان لبان مردی که خواب را بروی آشفته کرده و آسایش او را ربوده بود بیرون می شد، نتوانست خود را نگاهداری کند و به سوی او که در میان خون می غلطید توجه کرد و گفت:

ای فرزندان... آیا پوزش می جویی با آنکه شمشیرها ترا از هرسوی پاره پاره کرده اند و سپس این شعرها را خواند:

تو پنداشتی که هیچ و امی گزارده نخواهد شد
ای ابو مجرم اکنون بازستان!
جام شرننگی را که به دیگران چشانده بودی

اکنون خود بپوش!

و بدینسان طومار زندگی مردی که بنیادگذار
حکومت عباسی بود درهم نوردیده شد. منصور فرمان
داد تا پیکر او را در پارچه‌ای پیچیدند و مانند صخره‌ای
سنگین در رودخانه دجله افکندند.

این بود سرانجام ابومسلم آنگاه که امواج خروشان
دجله او را در میان اسرار خویش نهفتند.

پایان

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خاطرات سیاسی فرخ

تقریر سید مهدی فرخ
به اهتمام و تحریر پرویز لوشانی

فرخ، سیاستمدار کهنسال ایرانی که به سال ۱۳۵۲ درگذشت، در این کتاب سیمای سیاسی شصت سال از تاریخ معاصر ایران را ترسیم می‌کند. او با بیان خاطرات سیاسی اش چهره‌ راستین بسیاری از بزرگترین رویدادهای سیاسی عصر حاضر را باز می‌نمایاند و بازیگران اصلی صحنه‌های سیاست را باز می‌شناساند. فرخ، زندگی سیاسی پربار و پرمسئولیتی داشته و به این خاطر در بسیاری از ماجراهای سیاسی دخالت داشته است و خاطرات او می‌تواند روشنگر بسیاری از وقایع سیاسی باشد.

زندگی من (دوجلد)

جواهر لعل نهرو
ترجمه محمود تفضلی

نهرو، بر زمینه‌ای از شرح حوادث زمانه‌اش، عقاید خود را در باره مسائل گوناگون، خاصه مسائل سیاسی شبه قاره هند بیان می‌کند. او که پیش از هر کس دیگر به گردن مردم هند، حق دارد در این مجموعه حوادثی را که بر او گذشته و در مجموع، زندگی پربار سیاسی او را تشکیل می‌دهد، برای ثبت در تاریخ و یا بعبارتی دیگر برای افزودن فصلی به تاریخ هند، باز گو می‌کند. نهرو در این حوادث و وقایع در سطح زندگی شخصی خود به طور متنازع بررسی نکرده، بلکه همه حوادث را توسعه داده و در سطحی وسیع - در سطح رشد و نمو آزادیخواهی و درگیری یک نسل - بازسازی نموده است.

او می‌نویسد: «زندگینامه من در واقع سرگذشت شخص من نیست، بلکه تاریخ یک نسل از مردم هند است. نسلی که به تدریج از میان می‌رود و جای خود را به نسل دیگری می‌سپارد...»

ناصر

پیتر منسفیلد

ترجمه محمد رضا جعفری

منسفیلد، ناصر و زمانش را با محکهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی باز می - نمایاند و جنبشهای آزادیخواهانه مصر عثمانی پس از جنگ جهانی اول را در کنش و واکنشهای توده‌ها نشان می‌دهد، و این زمان را «بهار ناسیونالیسم» مصر نام می‌نهد و ناصر فرزند این دوره از تب‌وتابهای اجتماعی است: هر جا که فریاد پرخاش و اعتراضی برپاست او نیز در آنجا حضور دارد، و هم اوست که بسیاری از تظاهرات خیابانی دانش‌آموزان را رهبری می‌کند. این قسمتی از نامه‌ایست نوشته ناصر هفده ساله خطاب به یکی از دوستانش: که باز تایی است از روحیه مسؤول او.

«دولت مصر بر اساس دوستی و رشوه و ارتشاء پایه‌گذاری شده است. چه کسی می‌تواند آن را تغییر دهد؟ قانون اساسی به حال تعلیق درآمده و بزودی تحت‌الحماکی مصر اعلام خواهد شد. چه کسی می‌تواند با فریاد امپریالیست‌ها را متوقف سازد؟ در مصر مردان با شخصیتی هستند که نمی‌خواهند مانند سگ بمیرند ولی ناسیونالیسم در حال رشد ۱۹۱۹ کجا رفت؟ کجا هستند مردانی که حاضر بودند جان خود را برای حفظ خاک مقدس وطن فدا کنند؟ - کجا هستند آنها که حاضر بودند برای استقلال مصر خود را قربان کنند؟»

کتاب در شش فصل از مقدمه انقلاب مصر در سال ۱۹۵۲، انقلاب در عمل، پیروزیهای ناصر و سالنامه حوادث بحث و گفت‌وگو می‌کند.

نامه‌های سیدجمال‌الدین اسدآبادی
گردآوری: ابوالحسن جمالی اسدآبادی

«.... ابدًا قانونی وجود ندارد، شاه یگانه فردی است که قدرت اجرا و تعیین مقررات قانون را دارد: به هر نحوی که دلش می‌خواهد با مردم رفتار می‌کند، فقط به وسیله قدرت مقام سلطنت است که با اشاره او مجازات بسیار شدید و شکنجه‌هایی که هنوز در هیچ جا به وسیله بشر اختراع نگردیده است درباره کسانی که مخالف وی می‌باشند انجام می‌گیرد.»

سیدجمال‌الدین اسدآبادی، ابر مرد روحانی و سیاسی و چهره انقلابی بزرگی که در راه پیوند میان مبانی مذهبی و دگرگونی‌های زمانه، صمیمانه می‌کوشید و همه عمرش را بر سر مبارزه با ستمگری و بی‌داد گذراند و با نقوذ افکار آزادیخواهانه و انقلابی خود، سبب دگرگونی‌های بسیاری در رفتار و روابط اجتماعی طبقات کشورهای خاورمیانه شد، در این کتاب به خوبی نموده شده است. سیدجمال - الدین در این اثر که نامه‌های بسیار مهم او را در بر می‌گیرد، با بیانی بی‌پروا، کوبنده، پرشور و رسا پرده از بسیاری دمیسه‌ها و جنایات سیاسی «پشت پرده» بر می‌گیرد و خواننده آگاه پس از خواندن این نامه‌ها به خوبی پی می‌برد که استعمارگران و دست نشانده‌گان جیره‌خوار آنها، چگونه هر جا که دهشت ندایی راستین می‌شنوند، با تمام نیرو به پا می‌خیزند و به وسیله مزدوران تبهکار خود، هر گونه فریادی را در گلو خفه می‌کنند. نامه‌های سیدجمال‌الدین اسدآبادی سندی است گویا و تکان دهنده که مطالعه آن بی‌شک بسیاری از تاریکیهای تاریخ معاصر را روشن می‌کند و بر هر ایرانی ایران دوستی است که از این «تاریکیها» آگاهی یابد.

خاطرات امید
شارل دوگل
ترجمه شهر آشوب امیر شاهی

«رسالت من همواره راندن فرانسه به سوی بالا است. حال آنکه تمام صداهایی که از پایین بر می خیزند او را مدام به سقوط می خوانند. فرانسه یکبار دیگر به من گوش داد، خود را از هرج و مرج رها نید و اکنون مرحله نوسازی را پشت سر گذاشته است. اما از این به بعد هم مثل دیروز، من هدف دیگری جز قله و اوج و راه دیگری جز راه کوشش برای او سراغ ندارم.»

مردی با ذهنیتی مقتدر و زینت یافته از سالهای شکوه و افتخار، مرد سالهای مقاومت، نبرد، فرانسه آزاد، رفرا ندوم. «دوگل» این اسطوره غرور و نخوت فرانسه، از سالهای پایان دوره خود می گوید: از عصر دوگل، از سالهای پنجاه و هشت تا شصت و دو که خود آنها را «سالهای تجدید حیات» نامیده، او در خاطرات امید از بحرانی ترین مسائل اروپا و فرانسه، و دشوارترین مشکلات دوره حکومت خود یعنی از الجزایر، اقتصاد اروپا و ماوراء بحار و نقش رهبری خود به عنوان رئیس کشور در تعیین سرنوشت فرانسه گفت و گو می کند.

خاطرات امید در هفته اول انتشار، تنها در فرانسه بیش از دویست و پنجاه هزار نسخه فروش داشته است و پس از مرگ دوگل نزدیک به سیصد هزار نسخه از آن به فروش رسید که این آمار مربوط به سالهای پیش است و مسلماً تاکنون تعداد بیشتری از آن به فروش رسیده است. به دستور دوگل هفده نسخه از این کتاب با چاپ و جلد ویژه، به رهبران و سران پاره ای از کشورها پیشکش شد.

کتابخانه

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.
علاقه مندان می توانند به آدرس «تهران - سعدی شمالی - پست فروش شماره ۲۳۵۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیر کبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای آنان ارسال داریم.